تنظيم الادارة الثلاثية من المماليك والوجاقات و
الامراء المماليك واستبدادهم الى آخر القرن الماضي
وكيف اخرجهُ الباب العالي بمساعدة انكلترا الى ان
المحمدية العلوية المغفور لهُ محمد علي باشا وقا
واهليتهِ واستقل بالاحكام تحت رعاية الدولة العلية ثم
من حرب الوهابيين فحرب الموره فالسودان
الى زمن المغفور لهُ الخديوي السابق (توفيق باشا)
من الحوادث العرابية والسودانية وكل ذلك
سيما ان المؤلف كان شاهد عين في اكثر المواقع الس

والكتاب مزين بالرسوم الجميلة وفي جمل
السابق احدهما منقول عن الفوتوغرافيا ورسم لجد
محمد علي باشا الكبير وآخر للخديوي الاسبق
ومثلهُ لبونابرت وحجر رشيد ورسوم بعض
كرعمسيس الثاني وتحوتمس الثالث وامنوفيس
المصريين القدماء ورسوم النقود الاسلامية من
هذه الغاية وفي جملتها نقود الخلفاء الراشدين فالامو
فالفاطميين الى النقود العثمانية الاخيرة وهي نحو الم
الكتاب اربع خارطات لمصر السفلى والعليا ومص
زمن الفراعنة . اما ثمن الجزئين معاً فاربعون
البوسطه خمسة غروش صاغ

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد و سپاس بیقیاس خداوندیرا که جمیع دیوان جهان ممالک

به پروانهٔ سلطان ارادت او دست بیمانند یکه رفع بنیان ایوان سبع شداد و کلام

طباق اقشانند عرفان حکمت معلت او حکیمی که طوطی شکرخای ناطقهٔ انسانی را

در مجاذات آئینهٔ تأمل عرایس معانی با دای دلگشای ان من البیان

لسحرا گویا کرد علیمی که بلبل دستان سرای خوشنوای زبانرا در قفس

تنگ دهان بقوت اذهان مستقیم در ترنم و شعر ان من الشعر لحکمه آورد

نظم

آن بنده پروریکه زبان در دهان نهاد	در کلام در صدف هر زبان نهاد
جانرا ز غذای لطف غذائی لطیف داد	دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد
در بحر سینه در معانی پدید کرد	در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد

و جواهر منظوم صلوات بینهایات و زواهر منشور تحیات بیمنتهی و غایات نثار

روح پرفتوح و صدر مشروح زبان دری که ندای جانفزای انا افصح

العرب بمسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح

پرور و نفخت فیه من روحی مشام جان زنده دلان هر دو جهان را معطر

و مروح گردانید و گوش هوش دلها را بدرر فواید جانفزا و غرر فرائد

معجز نمای اوتیت جوامع الکلم گهربار و در نثار ساخت و صد ای صادق

نجوای

...ی و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در آفاق و انفس ازخت اعنی خاتم
...رسالت و ناظم مناظم براعت و بلاغت صادق برهان ص والقرآن ذی
...کر صاحب دیوان و ما علمناه الشعر صدر جریده انبیا اعنی القصیده
...یا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات شعر

...نه کارل تا ابد هرچه هست	بآرایش نام او نقش بست
...راغ جمع رسل هادی سبل	سلطان چار بالش ایوان اصفیا
...حقایق اسرار کائنات	مجموعهٔ مکارم اخلاق انبیا
...جود ولیش کیمیای علم	نطقش مکان صدق دلش معدن صفا

...دیگران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره جمیع
...ن علی النوال جلی الافضال و مشاهیر رجال و احباب او باد بیت
هزار آفرین زجهان آفرین   بر اولاد و احفاد او اجمعین
که سمند خوشخرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین بر پشت نهاده
در میدان بیان جولان نموده اند و بچوگان فصاحت و بلاغت گوی سبقت
هنرمندی و سخن دانی از فضلاء و ادبای اقاصی و ادانی در ربوده تا صیت
رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار
بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیدند سنان لسان
و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از هیبت جلال در غمد کلال و بهت بماند
و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تحدی و جدال در معارضه و مقابله ایشان
سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله و لو کان
بعضهم لبعض ظهیرا عنیت مستغرق درود و ثنا باد جانشان تا روز را
فروغ بود شمس رضیا   خصوصاً امام المغارب و المشارق و جامع
اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمهٔ انا کلام الله الناطق امیر اسد الله الغالب
علی بن ابیطالب علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام

شهنشهی

شعر

شهنشهی که بسحرگاه روز فطرت بود	غرض وجود شریفش خلیفت انسان
کریمی که ز لطف قدیم لم یزلی	حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبدا ازل	برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشتهٔ بلاغت و جوهریان رموز اسرار فصل و براعت مداران خطه سخن و شهسواران ذکاء و فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم بنفسه و بنفس خود عظیم و گرانبهاست در دکان امکان هیچ متاعی ازان گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادوار هیچ بضاعتی ازان بارفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر ازان بدست دل نیامده و نقش بند فکر زیباتر ازان در پرده خیال رخ ننموده وزن مقدار این در شاهوار بداند الا خردمند کامل و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار نشناسد بجز صیرفی عاقل و فی التحقیق

گر بدی گوهری ورای سخن	آن فرود آمدی بجای سخن

و هو میدان لا ینقطع الاسواق للاذهان و میزان لا یرفع الایادی للبصایر و البیان اما تفنن اسالیب و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بیشمار رفت و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت موقعیت رسوم و اوضاع بود و تنقیح و تحسین و تقریر و تحریر و تزیین و اهسترین باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اهتمام بشان اغراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله برین مسئله منتهی و متکلم علی الحقیقه بر رعایت این دقیقه مغتنی قد قیل لیس البلاغه ان یطال عنان التکلم و اشتناته و یبسط برهان القول و میدانه

ب

بلی هر آینه مبلغ المراد بالفاظ عذب البیان و معانی شاعر ماهر چون بکنه این نکته برسد و بر حقیقت این قضیه واقف گردد رخساره عبارت او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد لاجرم یک بیت او نایب مناب قصیده باشد و یک غزلش قایم مقام دیوانی گردد و قطعه ملکی الطباع آید و یک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند

نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	ملک دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم الشهید عمدة الافاضل العلماء استاد نحاریر الادبا معدن اللطایف الروحانیه مخزن المعارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی است طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و بنات افکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سحبان و منشآت سحر آمیزش منشی حسان بود کنظم الجمان و روض الجنان امن الفؤاد و طیب الرقاد و عذب عوام را به لفظ متین شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی متین نمکین ساخته هم اصحاب ظاهر را از رخ ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن را از مواد روشنایی افزوده و در هر واقعه مناسب حال گفته و برای هر کس در معنی غریب و لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع در درج انشا درج نموده گاه بسر خوشان کوی محبت راه سپرده بجاده معشوقی و نظربازی داشته شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید شعر

بشوی اوراق اگر همدرس مایی	که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه درویشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر دیر مغان و مجاورت میکده حقا که ترغیب کرده بیت تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت بدن همخوابه پاکیزه رویان
حور العین گشت **قطعه** بسال ذال و صاد و حرف اول ز دو رهجرت میمون احمد

بسوی جنت اعلی روان شد	فرید عهد شمس الدین محمد
بخاک پاک او چون برگذشتم	نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهد و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریص دوستان
صاحب وفا که صفحه حال از فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال حسن
تربیت ایشان بکمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب گشت
امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آن است که قائل و ناقل و سامع و جامع
در خلال این احوال و اثنای این اشغال بشاملی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت
گرداناد و هفوات و زلات را به فیض کامل و لطف شامل درگذراناد وانه علی
ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین

الا که جویی گنج حقایق و ایقان	الا که خواهی کنز دقایق و عرفان
الا که میکشدت میل دل بگلشن عشق	تو را هوای سیاحت بود بساحت جان
بیا و بنگر این نامه مبارک را	همی بدیده معنی همی بچشم روان
بهر ورق نظر آری نمایدت چمنی	هزار گل ز معانی همی شکفته در آن
زبان حافظ شیراز شاد و خوش بادا	که ساخت طبع روانش این باغ عیان
چو او بباغ سخن باغبان ندیده کسی	چو او بملک معانی ندیده کس سلطان
بهی سخنور دانا که بهتر از آن گفت	بسان او ندید آسمان به بستان
ز هر مقام که خوانند شعر دلکش او	چه جای نظم نظامی و گفته سلمان
ندیده قدسی تا دیده دفتر شعرا	چنین لطیف کلام و چنین بدیع بیان
چنین کلام بیت اگر کسی بگذشته [illegible]	[illegible] حساب جهان کاندر [illegible]

مروج طلبت و فیض گر نگاه جسیم
بجان پاکش الطاف ایزد منان

قصیده

بسم الله الرحمن الرحیم

مقدری که ز آثار صنع کرد عیان — سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون — قرار داد و بر این هفت گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج — کنند سیر مخالف ثوابت و سیار
بهر حصار ز گردون که آسمان خوانند — معین است سیاره که قران خصال
نه آسمان ز ملایک بامر حق مشغول — بسجده و رکوع تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر از او مختلف پدید آمد — دگر ز آتش و آب و هوا و خاک جدا
قرار داد ببالای خاک و باد نهفت — گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد — جهان و هر چه در او هست خا
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود — جهان نگشتی عدم حقیقت بجوا
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا — نبی رسول و ولی عهد حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی — ز کل خلق فزونست از صفا
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش — ز ذات اوست مطلق زمین
علی امام و علی امین علی ایمان — علی یمین علی شیر و در وعلی
علی علیم و علی عالم و علی اعلم — علی حکیم و علی حاکم و علی
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی
علی عزیز و علی عزت و علی افضل — علی لطیف و علی انور و علی
علیست صبح فتوح و علیست رحمت بیحد — علیست بحر سخا و علیست قوه دل

علی مسلم و علی سالم و علی مسلم ‏ علی قسیم قصور و علی قسیم نار

علی صفی و علی صافی و علی صوفی ‏ علی ولی و علی صفدر و علی کرار

علی نعیم و علی نعمت و علی منعم ‏ علی بود اسد الله قاتل الکفار

علی ز بعد محمد ز هر که هست بهست ‏ اگر تو مؤمن پاکی بحق این ابرار

بحق نور محمد بآدم و بخلیل ‏ بحق شیث و شعیب و بهود کم آزار

بحق یوسف و یعقوب و بحق لقمان ‏ بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توریت و حرمت انجیل ‏ بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل ‏ که در رضای خدا کرد جان خود ایثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و اسکندر ‏ بحق نغمه داود و صوت خوش هنجار

بحق مهر سلیمان بزهد ابراهیم ‏ بحق موسی و عیسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبریل و صور اسرافیل ‏ بحق قابض ارواح و در یمین و یسار

بحق حامل عرش و بقربت میکائیل ‏ بحق چار کتاب ستوده غفار

بحق جمله فرقان بصحف ابراهیم ‏ بحق جمله مردان واقف اسرار

بحق سوز فقیران بکنج در بند ‏ بحق زاری رنجور بیکس و بیمار

بحق چهره زرد فقیر سرگردان ‏ بحق درد اسیران دور از دلدار

بحق ضرب جوانان برای نفی کفر ‏ بحق زاری پیران خجل ز روز زوار

بحق دین محمد بخون پاک حسین ‏ بحق مردم نیک از مهاجر و انصار

که گشت دین هدی را بقول پاک رسول ‏ امام غیر علی بعد احمد مختار

ز بعد او حسن است و حسین عترت او ‏ مگو که جاهل را این کار مؤمن دیندار

جهل عاقل مستغرقی بجهل همی ‏ ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار

بجهد و سعی من خسته دل چه سود ترا ‏ مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار

دل مبند ز عیش اینجهان همیشه و هم ‏ اگر کسی مستان جهان کادم دزد دلدار

سپاس و منت و عزت خدای را که نبود ... ره نجات و شدم از حیات برخوردار

بسال هفصد و هفتاد و دو که در شیراز ... تمام گشت بیکبار جمع این اشعار

بدشمنان منشین حافظا تولا کن ... نجات خویش طلب کن بجان هشت و چهار

حرامزاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد ... بمدح شاه جهان کی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه میکنی بگذر ... زیاد کعشر نامش هزار استغفار

قصیده در مدح شاه سلطان منصور بن محمد

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم ... یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز ... کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه ... پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من ... از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل ... مملوک این جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال ... کی ترک آبخورد کند این طبع خوگرم

ور باورت نمیشود از بنده این حدیث ... از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر ... آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من ... وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود ... در شاهراه عمر ازین عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه ... من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه ... کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود ... در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست ... غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد ... گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح ... نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی به آب یکدو عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر فلکم داوری بسیست
انصاف شاه باد در این قصه یاورم

شکر خدا که باز در این اوج بارگاه
طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من
گر لاغرم ولیک شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر
من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست
تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت
اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

حافظ ز جان محب رسولست و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

قصیده فی مدح السلطان شاه شجاع

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانستان

سلطان شرق و غرب که در غرب و شرق اوست
صاحبقران خسرو و شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و خاقان دادگر
دارای دادگستر و کسری کی‌نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت
بالانشین مسند ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد ز همتش افراخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد در اطراف بحر و بر
مهرش روان چو روح در اجزای انس و جان

ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک
تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
ارکان هفت سپهر و چو تو گوهر هیچ قرن
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
هر دانشی که نور دل دفتر نهاده است
دست قضا از تخته ادراک شسته گرد
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
بر چرخ ملک ماهی و بر فرق دهر تاج
ای خسرو فصیح خطاب بدیع قدر
ای آفتاب ملک که در جنب همتت
در جنب بحر جود تو از قطره کمتر است
این اطلس منقش نه توی زرنگار
بعد از کیان ملک سلیمان نداشت کس
در دشت روم خیمه زدی غزو کوس
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد
آن کیست کو بملک کند با تو همسری
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی
ای طایری که در صف کروبیان قدس
ای آنکه پیش دولت هر چه کرد کار

وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو غیرت افسر دارا و اردوان
چون سایه از قفای تو دولت بود روان
گردون نیاورد چو تو اختر بسعد قران
بی همت تو مغز نبندد در استخوان
دارد چو آب خامهٔ تو ریشه در زبان
چون ذره ذره این همه قطره قطره آن
در بحر دست جود تو در دهر داستان
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان
در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان
وی داور قدیم مثال عظیم شان
چون ذره حقیر بود گنج شایگان
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
چتر بلند بر سر خرگاه خویشتن
این قند را و این خسروانه و این لشکر گران
تا دشت سند رفته و بیابان سیستان
در قصرهای قیصر و در خاقانی جهان
از مصر تا بروم ز چین تا بقیروان
تو شادمان به دولت و ملک از تو شادمان
با بندگان همند صفا دست بر میان
فیضی رسد بخاطر بکته زمان زمان
وارد بر سرپرده عشق اندر و نهان

وادد

داده فلک عنان ارادت بدست تو / یعنی که هرکجا بمراد خودت بران
خصمت کجاست در ته پای خودش فکن / یار تو کیست بر سر چشم منش نشان
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم / هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

قصیده در مدح سلطان الشیخ ابو اسحق

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر / بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
بعزم زاغ سیه شاهباز زرین بال / در این مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بجشنگاه چمن رو که خوش تماشائیست / چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد
صبا بجرگه دارم چو رند شاهد باز / گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد
چو شهسوار فلک بگذرد بجام صبوح / که خود ز شعشعهٔ مهر خاوران گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور / خرد ز هر گل و هر نقش صد نشان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک نام / که وقت صبح در این تیره خاکدان گیرد
چه جانیست که گل در چمن نماید روی / چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد
چه پرتوست که او در چراغ صبح دمد / چه شعله ایست که در ماه آسمان گیرد
چرا بقصد غم و حسرت سپهر دایره شکل / مرا چو نقطهٔ پرگار در میان گیرد
ضمیر دل بگشایم بکس مرا آن به / که روزگار غیورست و ناگهان گیرد
چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول / بسش زمانه چو مقراض در زبان گیرد
کجاست ساقی مهروی من که از سر مهر / چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد
جامی آورد ازیار و اینش جام می / بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد
فرشته ایست بحقیقت سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد
سکندری که مقیم حریم او چون خضر / ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره اسلام شیخ ابو اسحق　　که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

مهی که بر فلک سروری عروج کند　　بخت پایه خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را　　ز برق دوری آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد　　بتیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرم رای انور شاه　　بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

نوای مجلس او را چو بر کشد مطرب　　گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

چو جای جنگ نبیند بجام یازد چنگ　　چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست　　ز رفع قدر کمر بنده تو　امان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت　　چو ثابت صفت امر کن مکان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا　　بخیمه پایه کیهش اوج کهکشان گیرد

عاشقی چو گشودی سعادتی دگرت　　که مشتری نسق کار خود از این گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض آنست　　که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد

وگرنه پایه مصحف از آن بلندتر است　　که روزگار بر آن حرف امتحان گیرد

ز عمر بر خورد آنکس که در همه کاری　　نخست بنگرد آنکه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن　　کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز لطف غیب بسختی دل از امید متاب　　که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

در انتقام که سیل حوادث از جنبد　　چنان رسد که امان زمیان کران گیرد

چه غم بود همه حال کوه ثابت را　　که حمله‌های چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی　　تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

از آنچه در حق اینخاندان دولت کرد　　جزاش بر زن و فرزند و خاندان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت　　عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

خیال شاهی اگر پخت در سر حافظ　　چرا بتیغ زبان عشر صد [illegible] گیرد

قصیده فی المدح الوزیر خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی — هزار نکته در این کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را — به خاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد — که در دلی به هنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی من — مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی

به همنشینی رندان سری فرود آور — که گنجهاست در این بی‌سری و سامانی

بیار باده رنگین که یک حکایت فاش — بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

به خاکپای صبوحی‌کشان که تا من مست — بکوی میکده استاده‌ام به دربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم — که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیا و طره دلبند خویش خیری کن — که تا خداش نگهدارد از پریشانی

ز چشم عنایت ز حال حافظ باز — وگرنه حال بگویم به آصف ثانی

جهانپناه نشان خواجه زمین و زمان — که خرمست باد حال انسی و جانی

عماد دولت و دنیا محمد بن علی — که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب — ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی تراهمی زیبد — که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر ز گنج عطای تو دستگیر شود — همه بسیط زمین را دهند بورانی

تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست — چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد — که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس — صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابغ کرمت را چگونه شرح دهم — تبارک الله ازین کارساز رحمانی

صواعق سخطت را نمی‌توانم گفت — نعوذ بالله از آن فتنه‌های طوفانی

گشوده شاهد گل را ز غنچه گاه چمن — بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بیارد باز / بباد های صبا لاله های نعمانی

هزار نشید ز سعی نسیم باد صبا / که لاف میزند از روح روح ریحانی

سحر بگفتم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ / بغنچه میزد و میگفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی نه پرده بیرون آی / که در جهنت چو لعل شراب رمانی

مکن که می نخوری بر جمال گل یک ماه / که باز ماه دگر میخوری پشیمانی

بسکه همت تکبیر کنیان برخاست / بجوش گر گل و دل داد عیش بستانی

جفا نه شیوه دین پروران بود حاشا / همه کرامت و لطف است شرع یزدانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل / که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر / بر آمدی و سیه آمد شبان ظلمانی

طرب سرای وزیر است ساقیا بگذار / که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

درون پرده گل غنچه بین که می سازد / ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

شنیده ام که ز من یاد میکنی گه و گاه / ولی به مجلس خاص خودت نمیخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست / وگرنه با تو چه بحث است در سخن رانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد / لطایف حکمی با نکات قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من / چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست / که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران هوای صفحه باغ / هزار نقش نگارد بخط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز / شکفته باد گل دولت بآسانی

قصیده فی مدح توران شاه

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخنده دم / شاه ما ان گردی مرا مارم تو را بر قدم

میکنم از هجر تو آغاز اظهار نیاز / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / ناله شبگیر در کار است و آه صبحدم

مسجد هم عشاق بدنامست گنه زاهد برد — خوش نگه کن باده در دور است و مجلس محتشم
گر چنین در حلقه پیچ زلف تنگی بند یار — مهره و شوان بر آسمان ای دل افسونی بجم
گر حریم قبله‌گه خواهی وان جمال شیعاب — لاله و گل وآن همه خار رها پامال حرم
آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دربستیت — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
ساقیا می ده که دیگر بار در رندی زنیم — نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم
خواجه توران خان عادل جلال الملک و دین — بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم
صورت جاه و جلال مقصد فضل و کمال — مظهر انوار رحمت مصدر حسن شیم
کان مردی و مروت معدن جود و سخا — جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم
دافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین — ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم
آستانت موضع دولت نه انگو است بس — دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم
بخت بیدار است چو منادی صحرای وجود — خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهان بگشت احوال پر رعایتو — هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم
تا نپنداری که شما مهربانی مرقبت — همت ارباب دل با تست اصحاب الکرم
زینهار ای دل بکن انکار صاحب دولتان — کاندرین سودای کج بوجهل گردد بوالحکم
شرح احوال تو و تحقیق و لجاجت دفتری — بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم
تا لب مهجور بود از خاک بوسی در گهت — در دو نوشش درد بود دم باند بیان زم
با شما اخلاص بهر کسر حاجت تقریر است — علم آصف دیده باشد حال لهجا با جم
تا جهان باشد بیکی در جهانت باد دائم — این دعا بر انس و جان گشت از دل جان ملتزم

دور تو باد و دور گردون همعنان با جهان
گر محاسب بشمرد حسرفی نیاید بیش و کم

تمت القصاید
سنه ۱۳۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از او غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — بازگردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری بمستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بوئی بشنوم از خاک ایوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی | کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست | بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم | گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی | تا ببوسیم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان [illegible] | دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون | نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز | باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل | هات الصبوح وحیوا یا ایها السکارا
ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت | روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست | با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند | گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
آئینه سکندر جام جمست بنگر | تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد | دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
گر مطرب حریفان این فارسی بخواند | در رقص و حالت آرد رندان باصفا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند | ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند | اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی | کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم | ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
غرقست همچو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست | کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست | کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را | بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت | کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدستان شویم
کاین چنین رفتست از روز ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد جانا خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد آن با طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله جانسوز نی را

چنان در سوز من بازش اثر کرد
که بی رقت ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که در شب
ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را

چو شوقم دید در ساغر می افزود
رهانیدی مرا از قید هستی
جزاک الله عن شر النوائب

بگفتم ساقی فرخنده پی را
چو بنمودی بپایی جام می را
جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کی شمارد
بیک جو ملکت کاوس کی را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت
کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه دار السلام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر
پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جمست ای صبا برو
از بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت از ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود / تا نه سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست / گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد / وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری / که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست / که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را

ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعهٔ ده تو بحافظ سحرخیز / که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر ندادی گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی / بیاد آر حریفان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

۱۳

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می در کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس بدفرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

۱۴

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در زر گیرم
قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بوفا آمده ام هم بوفا باز روم
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر بجستند خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بکشد از همه انصاف ببینم داور ما

سحرت گر همه عالم بستم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

تا ز وصف رخ زیبای تو با دفتر داده ایم
ورق گل خجل است از ورق دفتر ما

روز باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوشش آن روز که آید بسلامت بر ما

هر که گوید بکجا رفت خدا را حافظ
گو ز زاری سفری کرد و برفت از بر ما

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روت را
تا بکام دل ببیند دیده ما روت را

همچو ما روییم دایم در بلای عشق را
کاشکی هرگز ندیدی دیده ما روت را

کی شدی هاروت در چاه زنخدانش اسیر
گر نگفتی نشئه از حسن او هاروت را

بوی گل برخاست گویی در چمنها دوش دوش
بلبلان بیهشند گویی دیده چون ما روت را

تا بکی با تلخی هجر تو سازد ای صنم
روی بنما تا ببیند حافظ ما روت را

بازه حسن لطف عاشقان را ز وصل خود مبتلا
جان و دل افتاده اند از زلف ... مبتلا

آنچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا

ترک ما گر میکند رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهد است کرد باید و آلا

وقت عیش و موسم شادی و نیکام است
هجر و ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
باشی در هر دو عالم رفعت و عز و علا

میدهد صبح و کله بسته سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
خوش بنوشید دائما می ناب

تخت زرین زده است گل به چمن
می چون لعل آتشین دریاب

لب لعل ترا حقوق نمک
هست بر جان و سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر
افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده و شتاب

زاهدا می بنوش رندانه
فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان ز آب زندگی خواهی
می بنوشید چو بانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

حافظا غم مخور که شاه عجب
عاقبت برکشد ز چهره نقاب

۱۸

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش بنشین زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب رحمت نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

انکه در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بار گفتم ماه من آینه عارض گلگون مپوش
ورنه خواهی ساخت بار خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۱۹

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربند دی حسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم شب بخواب

شاهدان شهر و دستان شکیب
خانه معمور و درونشان خراب

سوز پستان کرده اند محتسب
هر دم از می شان بود در آتش آب

خون دل در جام دیدم از شکنگ
آبرو بر باد دادم از شراب

هر کرا فرو دیده باران چشم تنگ
زیر دامان باده دار و چون حباب

از برای باده میباید زدن
محتسب را چون حد بخشد حساب

حافظا واعظ نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال صبر کشتم از وصالش بر آورد / ز نخل خویش برخوردارم امشب
برات لیلة القدری بدستم / رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سر پوش از طبق بردارم امشب
کشد نقشش انا الحق بر زمین خون / چو منصور ار کشی بر دارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم / زکات حسن ده خوشدارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد / ازین شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب / خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پایکوب / غمزه ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
شاه عالم بخش در دور طرب ابهام گو / حافظ شیرین کلام بذله گو حاضر جواب

تا شد آن مه مشتری دُرهای حافظ را بگوش / میرسد هر دم بگوشش نعره گلبانگ رباب

۲۴
ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان تو را ای بسا حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

نگار هر که بدور تو عاشقان مستند / خبر نداری از احوال این جهان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید میشود از آفتاب تا مهتاب

مهل که غمزه بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاجت غمزه بزر در آب

۲۳

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ / قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

۲۴

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاده دل از کف ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زین خراب آباد است
دلا منال ز بیداد عشق یار که یار — تو را نصیب همین کرده است و این داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می بخمخانه بجوش آمد و می باید خواست
نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت بود آنرا که چنین باده خورد — این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست
باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست
ما نه مردان ریائیم و حریفان نفاق — آنکه او عالم سرست بدین حال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — وانچه گویند روا نیست نگوئیم رواست
چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست
این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود — ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل بابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید — تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست — که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب — بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود — رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام بخیالی که می پزم شبها — خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم — گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند — که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق — که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

چنین که خرقه می آلوده ام من مسکین — کجاست وقت عبادت چه جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

۲۷

روضه خلد برین خلوت درویشان است — مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر همت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر می شود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

وانکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلم است ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا می طلبند — مظهرش آینه طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

ایدل اینجا بادب باش که سلطانی عشق — موجب بندگی حضرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی
منبعش خاک در خلوت درویشان است

۲۸

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و ببوی که مست

گر کوه گشت از کمر موی اینجا — نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد — زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت — یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

۲۹

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست — فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را — که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رند سوزم و بس — بسا سری که در این آستانه سنگ و سبوست

زبان ناطقه در وصف حسن او لالست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست — که داغدار ازل همچو لاله خودروست

۳۰

دل سراپرده محبت اوست — دیده آینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده‌دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هر چه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

۳۱

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — او سلیمان زمانست که خاتم با اوست
روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل — کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

۳۲

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد — با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام — زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست
هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان — موییست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت — از دیده ام که دمبدمش کار شستشوست
چندان گریستم که هر آنکس که برگذشت — در دیده ام چو دید روان گفت این چه جوست
ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه کویست و آنچه گوست
حافظ بدست حال پریشان تو ولی — بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا به گیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا رب است

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آئینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود در این خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف گره گیر تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایان نه غریبست که دلسوز منند
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند ... عرصه شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست ... کاینهمه زخم نهانست و مجال آه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش ... زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب ... کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو ... کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ... ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود ... خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است ... ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

۴۵

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست ... آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار ... خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم ... زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ... در گردشند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز ... بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ... ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح ... زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز ... تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

۴۶

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست ... راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان ... بگشود نافه و در هر آرزو ببست

سود ازان شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه جرم کرد صراحی که خون خم
با نغمهای قلقلش اندر گلو ببست

دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

۳۸

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی
درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

۳۹

حافظا در درد او میسوز و با درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست — در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که درد تو ز قانون شفا رفت
ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه — زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

۴۰

منم که گوشه میخانه خانقاه من است — دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر — که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه — رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش و گو گناه من است

۴۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار من است — وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دلبردن او دید و در انکار من است
ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کوی — شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش — فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران — کآب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار من است
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت — یار شیرین سخن نادره گفتار من است

۴۲

روزگاریست که سودای بتان دین منست — غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کاین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان | که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

۴۴

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست از این شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | لطفی کن و باز آکه خرابم ز عتابت

۴۵

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست | شمشاد سایه پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته | کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه | تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

یک نکته بیش نیست غم عشق وین عجب | کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم | دولت درین سرا و گشایش درین درست

ما باده میخوریم و حریفان غم جهان | روزی بقدر همت هر کس مقررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت | امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

ما آبروی صبر و قناعت نمی‌بریم | با پادشه بگوی که روزی مقدرست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقت ز آب خضر که ظلمات جای اوست ‌‌ ‌ تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس ‌ ‌ ‌ بازار خودفروشی از آنسوی دیگر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو ‌ ‌ ‌ کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ‌ ‌ ‌ صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود ‌ ‌ ‌ ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا ‌ ‌ ‌ چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
از این رباط دو در چون ضرورتست رحیل ‌ ‌ ‌ رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج ‌ ‌ ‌ بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش ‌ ‌ ‌ که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر ‌ ‌ ‌ بباد رفت و از او خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی ‌ ‌ ‌ هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید ‌ ‌ ‌ که تحفه سخنش میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست ‌ ‌ ‌ پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان ‌ ‌ ‌ نیمشب مست ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد و باواز حزین ‌ ‌ ‌ گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند ‌ ‌ ‌ کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر ‌ ‌ ‌ که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم ‌ ‌ ‌ اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار ‌ ‌ ‌ ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست ‌ ‌ ‌ گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمنرا بخاک راه نشاند ‌ ‌ ‌ زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مراد مرغ چمن از دل ببرد آرام ‌ ‌ ‌ سحرگهان که دل هر دو در هوای تو بست
زکار ما و دل غنچه صد گره بگشود ‌ ‌ ‌ نسیم صبح چو دل در ره هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو نیست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو نیست

تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو نیست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو نیست

۴۸

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای نما می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می فرستمت

هر دم غمی فرست مرا و بگو بناز
کاین تحفه از برای خدا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

۴۹

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن
منت پذیر غمزه خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار — تخم محبت است که در دل بکارمت

گر دیده دلم کند از هجرت ستمگری — آتش زنم در آن دل و بر دیده آرمت

بارم ده از کرم بر خود تا بسوز دل — در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست — فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

۵۰.

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور به آصف دراز گشت و رواست — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه‌روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا کم جوی — گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — باری سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست — اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی — گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست — احباب حاضرند باعدا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست — چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار — میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود — با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت است

خوشتر

۵۲

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست　　ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم　　جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار　　کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار　　غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش　　ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند　　ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار　　معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست　　تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

۵۳

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست　　حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او　　عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست
انکه انگشت نمائی بکرم در همه شهر　　وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش　　گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
بعد از اینم نبود شبهه در جوهر فرد　　که دهان تو بر این نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد　　نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشد　　حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

۵۴

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است　　وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود　　آری آری طیب انفاس هواداران خوش است
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد　　ناله کن بلبل که گلبانگ دل افگاران خوش است
مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق　　دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست　　شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوش است
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش　　کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست　　تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

۵۵

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست　　مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

از نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست / وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

چون شمع وجود من شد تا بسحر خود را / بسوخت چو پروانه تا روز بر پا ننشست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست / افغان نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید / ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست

۵۵ بازآی که بازآید عمر شده حافظ / هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

گل در بر و می در کف و معشوقه بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید در این جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده حلال است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

در مجلس ما عطر میامیز که ما را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زان رو که مرا با لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / پیوسته مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وآنکس که چو ما نیست در این شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

۵۶ حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است

بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است / چرا که وصف تو بیرون ز حد اوصاف است

ز چشم عشق تواند بدید روی شاهد غیب / که نور دیده عارف ز قاف تا قاف است

ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان / که آن بیان مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث هما و طریق خفاش است

۵۸

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت
وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کاین حجره پر از زمزمهٔ چنگ و رباب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دلارای تو ای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

۵۹

کنون که در کف گل جام باده صاف است
بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صراف است

۶۰

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیز است
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بعیش کوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوئید خرقه‌ها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنی است خون‌افشان
که قطره‌اش سر کسری و تاج پرویز است

۶۱ عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یا رب آن شمع شب‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه‌برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یا رب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و همکاسه و پیمانهٔ کیست

۶۲ گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نشسته اند در توبه حالیا جمعی
که توبه وقت گل از عاشقی ریاکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست

باستان تو مشکل توان رسید آری — عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند — قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

٦٣

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز — بسوخت عقل ز حیرت که اینچه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد — که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
از این چمن گل بیخار کس نچید آری — چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم — ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی — که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط — مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه — کنون که مست و خرابم صلای بی ادبیست

٦٤

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش — هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل — تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه اینست زهی پاک نهاد — در سرشتت همه اینست زهی پاک سرشت

بیخ

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

٦٥

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کز این بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال بر همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلف توام پناهی نیست

خویش گیری راهش کنم چه چاره کنم
دل شکسته غبارا که در ره آهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

٦٦

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو — از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر — هر داغدل که باده چون ارغوان گرفت

آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت — کآتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

بر برگ گل زخون شقایق نوشته‌اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

می ده که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

می ده بجام جم که صبوح صبوحیان — چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد — عارف بجام می زد و از غم کران گرفت

زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که بر آسمان گرفت

۶۸	حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت	

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خویش بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

۶۹	اگر بسالی حافظ دری زند بگشای که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست	

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان ز وصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهره سیه بختان
بشست و شوی نگردد سفید و این مثل است

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی
مگر بنای محبت که خالی از خلل است

٧٠

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست باده ازل است

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

٧١

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

٧٢ فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که در این مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آندل که نخواهد شادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

٧٣ حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دلرا که مرده بود حیاتی ز نو رسید / تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت پنهانی و ریا / عشاقرا حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

٧٤ دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت / گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

گر چنانچه در آنحضرتت نباشد بار　　برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات　　مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را　　بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

۷۵　چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است　　سرم چون زلف او سودا گرفته است

لب چون آتشش آب حیاتست　　از آن آب آتشی در ما گرفته است

همای همتم عمریست کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفته است

شدم عاشق ببالای بلندش　　که کار عاشقان بالا گرفته است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم　　چرا او سایه از ما برگرفته است

نسیم صبح عنبربوست امروز　　مگر یارم ره صحرا گرفته است

ز دریای دو چشم گوهر اشک　　جهان در لؤلؤ لالا گرفته است

۷۶　حدیث حافظا سرو سمن بوی
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که در این باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل　　در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا　　زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان　　ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت　　چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

۷۷

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت ... ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت ... جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد ... ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار ... هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار ... گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی ... چون میان همنشینان ماجرایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه ... پای آزادان چه بندی گر بجایی رفت رفت

۷۸

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست ... دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی ... که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی ... ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان ... چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب ... که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم ... چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوشا آن نظر که لب جام و روی ساقی را ... هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر شنیدن پنهان ... چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتاده است ... دل سودازده از غصه دو نیم افتاده است

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است ... لیکن این هست که این نسخه سقیم افتاده است

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست ... نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتاده است

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم ... عکس روحیست که در عظم رمیم افتاده است

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار ... چیست طاوس که در باغ نعیم افتاده است

دل من در هوس روی تو ای مونس جان — خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست — از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت — بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

۸۰ — حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت — و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست — گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض — پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

عارفی کو سیر گرداند ز مقام نیستی — مست شد چون مستی او از عالم اسرار داشت

در نگیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست — خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم — کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن — شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر — ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

۸۱ — چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — ببخش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر — که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

عارت

عارف از پرتو می راز نهانی دانست — گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس — که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده — بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه انام اندیشم — محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید — ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

۸۳

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — همه آنست وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش — که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار — ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری — خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی — فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار — که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی چو من سوخته زار و نزار — ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

ز تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش — زانکه تمکین جهان گذران اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی — پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

۸۴

راهیست بحر عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

رویش بچشم پاک تواند دید چو هلال — هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

۵۵

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا — که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب — چو میدهند زلال خضر بجام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

دلم مقیم در زلف حرمتش میدار — بشکر آنکه خدا داشته است محترمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

۵۶

همین نکهت و بوی خوش بر مردی حافظ
ممکن که گرد برآید ز شهر ره عدمت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست — ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل لب و چشم مست میگونت — ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو — اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست — شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست — سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دیده من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم / به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ / چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

۸۸

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یا رب مباد کس را مخدوم بی‌عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس / گویا ولی‌شناسان رفتند از این ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت به غمزه ما را خون خورد و می‌پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی‌نهایت

عشقت رسد به فریاد ار خود بسان حافظ / قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

۸۹

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه به تقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی ‌‌ ‌ بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم ‌ ‌ بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

۸۹ ‌ کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات ‌ ‌ توبه از می چون کنم هیهات ها
باده تلخ از لب شیرین لبان ‌ ‌ در حلاوت خیره آب از نبات
چون دم عیسی مسیحم او ز لطف ‌ ‌ مرده صد ساله بخشد حیات
گر بیاب آتشین یعنی شراب ‌ ‌ حل نمیگردد مرا این مشکلات
روزی ما بین که از دیوان عشق ‌ ‌ [illegible]
شاد باد ارواح آن زنده که داد ‌ ‌ بر سر کوی مغان باید وفات

۹۰ ‌ حاصل عمر تو حافظ در جهان
بادهٔ صافیست باقی ترهات

شیرینی از لب لعلش نچشیدیم و برفت ‌ ‌ روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود ‌ ‌ بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
سکه با فاتحه و حرز یمانی خواندیم ‌ ‌ وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطش گفت مکش تا نزدیم ‌ ‌ ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم ‌ ‌ دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن ‌ ‌ در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود برود هر که وصالم طلبد ‌ ‌ ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
صورت و لطافت اثر صنع خدا است ‌ ‌ ما برویش نظری سیر ندیدیم و برفت

۹۱ ‌ همچو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست ‌ ‌ هر جو بخاک کوی تو بردن صواب نیست

مبتلائی بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست

٩٧
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

دیدمش دوش که سرمست و خرامان میرفت — جام می در کف و در مجلس رندان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من — سخت میگفت و دل آزرده پریشان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست — با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
میشد آنکس که جواد جان بخش کس تا — من همیدیدم از کالبدم جان میرفت
گفتمش اکنون سخن خوش که بگوید با ما — کان شکر لهجه خوش گوی سخندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت — زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها ز کرم از سر جرمش بگذر — چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

٩٨
چون نشد آن صنمم از دیده حافظ غایب
اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده و خانه ارادت رفت
ز رطل دردکشان کشف کرد سالک راه — رموز غیب که در عالم شهادت رفت
بیا و معرفت از من شنو که در سخنم — ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب دلالت رفت
ز بامداد نظر در دگر بر آمده — وظیفه می دوشین مگر بیادت رفت
مگر بمعجزه کوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عیادت رفت

٩٩
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمیکه ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده که شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

یک کرشمه که نرگس ز خود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
که از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طرهٔ مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رسم الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم در این و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا به بندگی خواجه زمان انداخت

۱۰۰
مگر گشایش حافظ در این خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی
سر کوی تو بهیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

گر کمین من خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم گهری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دلشده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعله رخشنده چه داری در سر / که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام دراین ره خطری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

۱۰۱

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست / در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینه لطف الهی است / حقا که چنین است و دراین روی و ریا نیست

زاهد دهدم توبه ز روی تو زهی روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم / مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را / شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز / در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر / گفتا غلط اینجا خواجه در این عهد وفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است / جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان / دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمه نورم / دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت / با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی / جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ / فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

۱۰۲

رواق منظر چشم من آشیانه تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن	که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
به تن مقصرم از دولت ملازمتت	ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز	ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی	در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار	که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
١٠٣	سرود مجلست اکنون فلک به رقص آورد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغ خلوتیان باز درگرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت	وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب	گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور جلوه می‌فروخت	چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست	کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
١٠٤	حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتی است که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز	که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست	به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب	که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت
غم کهن به می سالخورده دفع کنید	که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد	که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل	قبول کرد بجان هر سخن که سلطان گفت
بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو	ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش	بسی حدیث ز عفو رحیم و رحمن گفت

۱۰۵ — که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت	خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن	که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم	که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی	صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی	بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل	من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان	و گرنه کی گذر بودی سحرگاهان از آن کویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی بندم	عزیزش دارم آن ساعت بیاد خال هندویت

۱۰۶ — زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست	دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت میبندد	گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام بلا باد چو مرغ وحشی	طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار	مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بر آن سرو بلندش برسد	هر که در راه طلب همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم	زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست
من که از آتش سودای تو آهی نکشم	کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را آخر نیست

١٠٧	بر سر سویدای شغف نه دل حافظ است که منت آن کشش سر سوید تو در نظر حافظ است

مهر رخت روز مرا نور نمانده است	وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست	کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت	هیهات از این گوشه که معمور نمانده است
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید	دور از درت آن خسته رنجور نمانده است
وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت	از دولت هجر تو کنون دور نمانده است
صبر است مرا چاره هجران تو لیکن	چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است
در هجر تو گر چشم مرا آب نماند	گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

١٠٨	حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست	وین تماشا بین که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقید از آنک	چشمه مهر رخش در سینه نالان ماست
آب حیوان قطره زان لعل همچون شکر است	قرص خور عکسی ز روی آینه تابان ماست
ما الغنج فیه من وحی شنیدم شد یقین	رمز این معنی که ما زان وی و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق	محرم این معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش	دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

١٠٩	حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار کان صنم از روز اول داروی درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست	دلبر اگر هزار بود دلبر آن یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد	عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودا نشان عالم بنیاد از آنکوی	سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست

خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند ‌ ‌ ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

۱۱۰ ‌ حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سر است که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است ‌ ‌ دلسوخته را بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی ‌ ‌ وامی که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر ‌ ‌ وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
شرح شکن زلف خم اندر خم جانان ‌ ‌ کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی ‌ ‌ رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم ‌ ‌ تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم ‌ ‌ با دوست بگوییم که او محرم راز است
در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید ‌ ‌ از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

۱۱۲ ‌ ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

سرو من خوش میروی کاندر سراپا میرمت ‌ ‌ ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیشم این تعجیل چیست ‌ ‌ خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست ‌ ‌ گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
ای که عمری شد که تا بیمارم از سودای تو ‌ ‌ گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی از لعل لبم هم درد بخشم هم دوا ‌ ‌ گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور ‌ ‌ دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

۱۱۳ ‌ گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت ‌ ‌ من و شراب فرح‌بخش و یار حور سرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز ‌ ‌ که خیمه سایهٔ ابر است و بزمگه لب کشت

من

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که اینجهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

۱۱۲
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
ز هیچ فغان بر دل و جان الغیاث

۱۱۳
همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

تا کی بود میانه اهل کتاب بحث
خوشوقت آنکه نیستش از هیچ باب بحث

از عشق گشت مدرسه و درس مندرس
بجات عقل را رسد زین کتاب بحث

رحمت بر آنکه عذب شمارد عذاب دوست
زحمت مبر فقیه و مدار از عذاب بحث

چشمم شمارد انجم و زانماه دم زنم
همچون منجمی که کند ز آفتاب بحث

۱۱۴
حافظ ملاف در ره هوی او سحر
هشیار را خطاست بمست خراب بحث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده ختا و حبش
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست
قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم
که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

۱۱۵	فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

آتش اندر آب افسرده است یا می در زجاج
یا درخشان در میان چشمه حیوان سراج

با چنین باران غم بر سر زابر حادثات
جز بوصل یار خود دل را نمی بینم علاج

از کف آزادگان غایب مدار انجام را
کاهل دلرا کار عشرت را همیشه در رواج

ساقیا در ده ز بهر روح روح اهل دل
آنچنان رنگیکه با جان هست در امتزاج

من خود از آغاز فطرت سوی مستی آمدیم
بر شما هم روا نباشد تا بوقت اندراج

احتیاج من بوصل خویشتن دانسته
دوستان را دستگیری کن بوقت احتیاج

عاشقان کوی جانان با گدائی خوشترند
همچنین شه را کجا باشد نظر بر تخت و تاج

بر فکن برقع ز رخ کز تازگی مانی مدان
تازه گل گردی ز ماند باد تنگی در رواج

۱۱۶	بشنو از حافظ تو این نکته که باشد سودمند باده نوش و خیر کن کاین زبودن هم خراج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح

سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات
بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح

ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان
که خود شناخته در میان آن ملاح

لب چو آب حیات تو هست قوت روح
وجود خاکی ما را از وست لذت راح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص
نه از کمانچه ابرو و تیر غمزه نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم
اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس
نیافت کامی از و دل بصد هزار الحاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح

پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام
و نحن نشرب شربا کذلک لا قدح

۱۱۷

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کان دم
مقابل شب قدر است و روز استفتاح

نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند
باشتی بر نور دیده گوی فلاح

ولی تو فارغی از کار خویش و میترسم
که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکمت شرع
براحت دل و جان کوش در صبا و رواح

۱۱۸

بوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشکفد گل عیشت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجائی است
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جود است آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

غالباً خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی‌کردم دعا و صبح آمین میدمید

با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوئیا از گوشهٔ بوئی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز میباید درید

این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

۱۲۰

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدان اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه بشنود که آه سحرم باز آید

۱۲۱

آرزومند رخ چون مه شاهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود / بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش / بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده که بر هر که بگذرد / گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست ... زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ... گر ماه مهرپرور من در قبا رود

١٢٢ حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود ... نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست ... که بجائی نرسد گر بضلالت برود
کردی آخر عمر از می و معشوقه بگیر ... حیف اوقات که یکسر ببطالت برود
ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی ... که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است ... کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا ... بتجمل بنشیند بجلالت برود

١٢٣ حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد ... سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت ... در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان بدست بگذار ... کاین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست ... در دور کسی که کام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی ... تا یار سر کدام دارد
در سینه ریش دردمندان ... لعلت نمکی تمام دارد
نرگس همه شیوه های مستی ... از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را ... وردیست که صبح و شام دارد

١٢٤ در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد ... باز با دلشدگان تازه عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک تا سهی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

۱۲۵
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
دگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
فغان که با همه کس نرد کینه باخت فلک کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

۱۲۶
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
دگر بره گذری یکدم از وفاداری چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز	هزار بازی ازین طرفه تر برانگیزد

۱۲۷ — بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند	بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول ببانگ نای و نی گوید بمن پیغام وی	وانگه بیک پیمانه می با من هواداری کند
دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او	نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام	گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو	از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند
چون من گدائی بی نشان مشکل شود یاری چنان	سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم	از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد	تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

۱۲۸ — با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جائیکه یار ما بشکرخنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در هوای صحبت رود کسان مبند
گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

۱۲۹ — حافظ تو ترک غمزه خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد	بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگرچه گرد برانگیخت ز هستی من
تو تا بروی من آینه دیده ور هستی
خیال روی توام دیده میکشد پرخون
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن

غباری از من خاکی بدست نیست مباد
دگر جهان در شادی بروی من نگشاد
هوای زلف توام عنبر میدهد بر باد
نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
ز دوست دست ندارم هرچه بادا باد

١٣٠
ز دست عشق تو جانرا نسپرد حافظ
که جان ز محنت شیرین نمیسپرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا بمیکده و وضع قرب و جاه ببین
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی

علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
هلال ابروی ساقی بمی اشارت کرد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
اگرچه چشم بما واعظ از حقارت کرد
اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

١٣١
اگر امام جماعت بخواهدش امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست
مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود
بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور
[illegible] مراد تو آنگه نقاب بگشاید
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
که زین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
که سودها بری ار این سفر توانی کرد
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد
کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

١٣٢ گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
شاهراه حقیقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدرد کشان از سر حقارت کرد

١٣٣ حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطئی را بهوای شکری دل خوش بود — ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاده خدا را مددی — که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار — چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر — در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

١٣٣ نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم — اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد

شکر

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی
بد عهدی زمانه امانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار میروم
دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

۱۳۵

گفتم روم بخواب که بینم جمال یار
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بود آیا که در میکده ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه ها بگشایند

۱۳۶

حافظ این خرقه پشمینه بینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا
که برقص آوردم آتش رویت چو سپند

هیچ روئی نشود آینه حجره بخت
مگر آن روی که مالند بر آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گویم فاش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

شب و روزت بدعا عاشق بیدل گوید
که بمیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

۱۳۷

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتادست درین ره که هر سلطان معنی را / در این درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بنفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت پرس / که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چو عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

۱۳۸

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد / ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند / کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یک جهت حق‌گزار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند / یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی / بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامکار ما نرسد

١٣٩

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد — جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو جانا برین اسیر فراق — همان رسید که آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

١٤٠

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد

دلم که مخزن اسرار بود دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیائی لطف توام نشانی داد

برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من چه جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

١٤١

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدامم که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتش چنین بی خبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

۱۴۲

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک — بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق — زهی رفیق که بختم بهمبری آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان — درین جهان ز برای دل رهی آورد

بخیر خاطر ما کوشش کاین کلاه نمد — بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرگه ماه — چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

۱۴۳

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است — بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن حلقهٔ جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اختر نظر سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
همنشیش سرا شنید دل گفت از من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می کند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

۱۴۵ حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذرد این روزگار تلختر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

۱۴۶ غفلت حافظ در این سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

پیش از اینت بیش از این غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین لبان بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا بر کشند منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدائی نکته در کار بود گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

۱۴۷	شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود	

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز تا که را خون دل از دیده روان خواهد بود
عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

۱۴۸	بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد کرد زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود	

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند هست کی با تو دست کوته ما در کمر شود

در منظر سلطنت که توایش ماه منظری | سرها بر آستانه او خاک در شود
از هر کنار تیر دعا کرده‌ام روان | باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من | آری بیمن همت تو خاک زر شود
ایجان حدیث ما بر دلدار عرضه کن | لیکن چنان مگن که صبا را خبر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش | رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت | این شام صبح گردد و این شب سحر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب | یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی | مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

١٤٩ حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد | وجود نازکت آزرده گزند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت تست | بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
در این چمن چو درآید خزان بیغمائی | رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
در آن بساط که حسن تو جلوه اندازد | مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست | که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند | بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

١٥٠ شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون مشکچین گرد کاکل بشکند | لاله را دلخون کند بازار سنبل بشکند
در خرامان سرو گلنارش کند میل چمن | سرو را از پا دراندازد دل گل بشکند
تا هلال ابروی جانان ز چشمم دور شد | اندر ره سنبلها باشد که صندل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بردرد | خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند
حافظا امروز حد ترا از دست خود بده | تا خیال زهد و تقوی را توکل بشکند

جان بیجمال جانان میل جهان ندارد — هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم — یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد موج آتشین است — دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن — ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت — بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

گر خود رقیب شمعست احوال ازو بپوشان — کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بیدوست زندگانی — بیدوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد — با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

آنرا که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق — صنعتگر است اما طبع روان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز — مستست و در حق او کس این گمان ندارد

۱۵۲

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ

زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم گهی که وسمه کشید

مپوش روی و مشو در خطا بشرح خلق — که خواند خط تو بر رو و آن نگار دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملالت دل — چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بنوش چنگ و رباب آمد گل و نبید که بود — گل وجود من آغشته شراب و نبید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم — که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

ز مژه آب سرشکم که هست دور از تو — چو باد میشد و در خاک راه می‌غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم — شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام — بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ — بصبح بر رخ عالم ازین صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم | که پیش روی تو بر خود چو مار می پیچید

۱۵۳ ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرترا | دل شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو عاشق رویت نگردد | همیشه غرقه در خون جگر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی | ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

۱۵۴ بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد | چو قدت سرو در بستان نباشد
چو لعل و لولوت در دلفروزی | در دریا و لعل کان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین | عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد
چو قدت پسته وشش خندد بحالم | چرا با دامن من گریان نباشد
سواد زلف تو کفر است دلرا | که روشنتر از آن ایمان نباشد
بتو بینت نباشد هیچ ترا | نه تن باشد که مثلت جان نباشد

۱۵۵ اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خندهٔ خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم بر سر گل بشکند کلالهٔ سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست | که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع … که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست بر غم طوفان … بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود … خیال بود که این کار بی حواله برآید

۱۵۶ نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ … ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد … نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین … نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد … بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل … فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن … که عمر بر سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت … بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

۱۵۷ نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ … طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد … که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن … که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد … بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست … برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست … که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس … که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر … که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم … که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند … که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره — زند به گوشهٔ ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل — بیفتد آنکه در این راه با شتاب رود
گدائی در جانان به سلطنت مفروش — کسی ز سایهٔ این در به آفتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر — کلاه داریش اندر سر شراب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری — وگر به روز حکایت کنم به خواب رود
مرا تو عهد شکن خوانده و می‌ترسم — که با تو روز قیامت همین خطاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش — که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد — بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی حجاب رود

۱۵۹

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند بیامیز به دشنامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چه گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

۱۶۰

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم ‌‌ ‌ ‌ در خدمت قامتت نگون باد
هر سرو که در چمن برآید ‌ ‌ ‌ ‌ پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد ‌ ‌ ‌ ‌ از گوهر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیست در غم تو ‌ ‌ ‌ ‌ بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی ‌ ‌ ‌ ‌ در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که نه بهر تو نسازد ‌ ‌ ‌ ‌ از حلقه وصل تو برون باد

۱۶۱

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ‌ ‌ ‌ ‌ ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد ‌ ‌ ‌ ‌ صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست ‌ ‌ ‌ ‌ دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست ‌ ‌ ‌ ‌ عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد ‌ ‌ ‌ ‌ غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد ‌ ‌ ‌ ‌ هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۶۲

حافظ خسته به اخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد ‌ ‌ ‌ ‌ نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم ‌ ‌ ‌ ‌ که گاه گاه درو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال ‌ ‌ ‌ ‌ رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز ‌ ‌ ‌ ‌ در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل ‌ ‌ ‌ ‌ توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را ‌ ‌ ‌ ‌ غریب را دل آواره در وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ ‌ ‌ ‌ ‌ چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

۱۶۳

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بیخمارم بخش ساقی
که با او هیچ درد سر نباشد

بیا مرد بتی سیمین کشم هست
که در بتخانهٔ آذر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

۱۶۴

خستگانرا چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد
نور در سوختن شمع محبت نبود

چو چنین نیک ز سر رشتهٔ خود بیخبرم
آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا
دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد آتش عشق
تیره آندل که در او نور مودت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

۱۶۵

حافظ علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق صحبت فرو گذشت
یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
ور خود گذر زمن چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی بصر نکرد

در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب
خرمهره بعکس چو قرین گهر نکرد

۱۶۶

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدانسان سوخت دل امشب که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار من چنین گفت و چنان کرد

۱۶۷

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

۱۶۸

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد / چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار / طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی / کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

۱۶۹

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم / اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی‌سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانیکه چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
غافل در این خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید
مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید
خوبان در این معامله تقصیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

بالجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

۱۷۱

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد از این خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم شیوهٔ چشم تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم
آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

حشر

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم   خبر از واقعه لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد از این روی من و آینه حسن نگار   که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
این همه شهد و شکر کز نی کلکم ریزد   اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند
هاتف آن روز بمن مژده این دولت داد   که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان   خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
عنایت آمد و از زر رستانید مرا   خط آزادگی از حسن مماتم دادند
عاشق آندم که بدام سر زلف تو فتاد   گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود   که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکرانه بیفشان حافظ   که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

۱۷۳

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند   گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت   با من راه‌نشین باده مستانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد   حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید   قرعه فال بنام من دیوانه زدند
نقطه عشق دل گوشه‌نشینان خون کرد   همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم   چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند
آتش آن نیست که بر خنده او گرید شمع   آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من به دور رویت ز چمن فراغ دارد — که چو سرو پایبند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس — که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد
شب تیره چون سرآرم ره پیچ پیچ لغزشت — مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل — چه دلاور است دزدی که شب چراغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم — طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

۱۷۵

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد
ذروهٔ کاخ رفعتت راست ز فرط ارتفاع — راهروان وهم را راه هزار ساله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ایمه برج معدلت مقصد کل زادمی — باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای قامتت زهره شود ترانه‌ساز — حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
نه طبق سپهر آن قرصه سیم و زر که هست — از پی خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد — مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
مقصد من در اشتغال خدمت بندگی بود — لطف عمید بر درت شامل انفعال باد

۱۷۶

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد ز هر غمی — در غم هجر روی تو مونس غم چو لاله باد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده — آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / و از آن خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرده سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که درخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

۱۷۷

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد / گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ / گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست / از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بیخار گل نباشد و بی نیش نوش هم / تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام دمادم بگوش هوش / بشنو از او حکایت جمشید و کیقباد
در آرزوی آنکه رسد دل براحتی / جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ / در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است / کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

۱۷۸

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود
دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت / باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود
هم عفی الله صبا کز تو پیامی آورد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طره هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

۱۷۹

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

١٨٠

دوش میآمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

١٨١

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد
من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

در چین طرهٔ تو دل بیحفاظ من
هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دلخوش شدم بیاد تو هرگه که در چمن
بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد

طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم
آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

کارم بدان رسیده که همراز خود کنم
هر شام برق لامع و هر بامداد باد

هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو
یارب که هردمم غم عشقت زیاد باد

از دست رفته بود وجود ضعیف من
صبحم ببوی وصل تو جان بازداد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم	یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش یاست دیدار دوست تو	عهد شباب و صحبت احباب یاد باد

۱۸۲ حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد	گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل	بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است	آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و شرف چه باشد	آنجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت	جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

۱۸۳ حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی شود که با او نوبید شب نباشد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد	ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای نصیحتگو حدیث از مطرب و می گو	که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند	عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
نصیحت کم کن و ما را ز نغز باده دف و نی	که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس	زبان آتشینم هست اما در نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم از او برگیر	برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحتگوی رندان را که با حکم خدا جنگست	دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را	که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست	چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت	دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی	که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

بدین شعر تر و شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

۱۸۴

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبان گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ
زاندم که زاغ بر سر شهری که برهمان گله بود

آنشاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

۱۸۵

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یکساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاهی دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی
مرقعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

دیار یار مردم را مقید میکند لیکن
چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

۱۸۶

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد | شد بر محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید | تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق | راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند | دختر رز که تخم اینهمه مستوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود | آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

غنچه گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت | مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

۱۸۷

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو رندان خراباتی بعشرت کوش و مستان | که درد سرکشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت | خدا را در دل انداز که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جانرا برقرار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری | برو یکجرعه می درکش که در حالت گذار آرد

۱۸۸

در این باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان شیخ پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت و بشتاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

۱۸۹

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نمازم خم ابروی تو در یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم — شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد

بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند — زانکه از عشق بر او اینهمه بیداد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

۱۹۰

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که از او گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل — بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم که نیست دلداری — که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا خود ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی حیران شوند و واله
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لبست و در دل حسرت که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بحسنش گردی برگیر دل ز دستم
کار کسی است این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت صد جا شکست دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و قیامت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ زان انجمن برآید

۱۹۲

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

منکبا می خواهی ای دل باده آن صحبت را
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت هم ای صوفی ولیکن گنج در
باده ریحانی و سیمابی و روحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بجمالت صفائی ندارد چو بیگانه کاشنائی ندارد
متاع دل پاک عشاق مسکین بناز ارجنسش بهائی ندارد
دلا جام و ساقی گلرخ طلبکن که چون بیزمانه بقائی ندارد
اگرچه دلم رفت لیکن غمش هست بجز آن خم زلف جائی ندارد
ازین سینه تنگ ترسم که برسش رود جای و آنگه دوائی ندارد
همه چیز دارد دلارام لیکن دریغا که با ما وفائی ندارد

۱۹۴

چو ماه است روشن که بیمهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد یارب زلبت چه کام دارد
جان عشرت مهر و باده شوق در ساغر دل مدام دارد
شوریده زلف یار دائم در دام بلا مقام دارد
آخر نرسد که باز پرسیم کان دلربا چه نام دارد
با یار کجا نشیند آن کو اندیشه خاص و عام دارد
خرم دل آنکسیکه صحبت با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی بر گل ز بنفشه دام دارد

۱۹۵

حافظ چو دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما زدلش کین بدر نبرد در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من وانشوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آنجوان دلاور نگاهدار کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بیکفایتست کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

شوخی نگر که مرغ دل بال و پر کباب — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

۱۹۶ — حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است / نشنید کس که از سر غیرت زبر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد — شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن — گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی — جام می مغانه هم با مغان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست — گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن — سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما — بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن — باشد که بوسه چند بر آن دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست — بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
درویش را نباشد منزل سرای سلطان — ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند — عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد — چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است — ساقی بیا که جامی در هر زمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی — باشد که گوی عیشی ما بردآن توان زد

۱۹۷ — حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ / شاید که گوی حیزی در این میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
از زمان دلبر وفاداری نماند — زان وفاداران و یاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
من که در تدبیر غم بیچاره‌ام — چاره آن غمگساران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم در این دام بلا — کوشش آن حقگزاران یاد باد
گرچه صد رود است از چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ از رازداران یاد باد

۱۹۸

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ار چه در نظر یار خاکسار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند
بر این رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ — که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

۱۹۹

روشنی طلعت تو ماه ندارد — پیش تو گل رونق گیاه ندارد
صیانت دلها نگاه دار که سلطان — ملک نگیرد اگر سپاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن — هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت — کیست بدل داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت — چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات — شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی — هر که در این آستانه راه ندارد

تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد

گوشه ابروی تست منظر چشمم / خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب / کافر عشق ای صنم گناه ندارد

۲۰۰

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ئی نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / کسیکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدایرا مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده / که پادشه زکرم جرم صوفیان بخشید

۲۰۱

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد از این نور بآفاق دهیم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

ساقیا عمر دراز و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در دولت یار آخر شد

صبح امید که معتکف پرده غیب — گو برون آی که کار شب تار آخر شد

گرچه آشفتگی حال من از زلف تو بود — حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را — شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

۲۰۲

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت — قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست — دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

۲۰۳

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید — زخود بدر شدم و یار در نمی‌آید

نگر بروی دلارای یار من ورنه — بهیچگونه دگر کار بر نمی‌آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز — بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی بخت من امشب سحر نمی‌آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ — که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی — کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید

۲۰۴

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد … آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود … طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود … او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش … کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست … واندر آن آینه صدگونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم … گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
اینهمه شعبده‌ها عقل که میکرد اینجا … سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند … جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد
آنکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت … ورق خاطر ازین نکته محشی میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید … دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

۲۰۵

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود … رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان … هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد … واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود
میشکفتیم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی … بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان … رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی … که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود
مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت … که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

۲۰۶

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثه غساله میرود
می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود
طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کاین طفل یکشبه ره یکساله میرود
باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود
آن جادوانه عابد رند فریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود
خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود
ایمن مشو ز عشوه دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود
چون سامری مباش که زر دید و از خری / موسی بهشت و از پی گوساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

۲۰۷

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
پیش کمان ابروت لابه همیکنم ولی / گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
دل بامید وصل او همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند
دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
دستکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر / بی مدد سرشک من در عدن نمیکند
غالیه سای شد صبا دامن پاکت از چه رو / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند / تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میبارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

سر سنگ گوشه گیرانرا چو دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

۲۰۹

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آئین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست
که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد

در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

شادی یار پریچهره بده باده ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

۲۱۰

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طربسرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه ام مینشاند اکنون یار / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود / که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

۲۱۱ ز راه میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب / گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآر / بخت اگر قرعه بدان ماه تمام اندازد

زاهد خام مصر بر سر انکار بماند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

۲۱۲ باده با محتسب شهر منوشی حافظ / که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهسار ازد / بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست / برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست / گره بگشاد از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست / که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری / کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

خیال شهسواران پخت و ناگه دل مسکین / خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم / زره موئی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است ‌ ‌ ‌ بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور ‌ ‌ ‌ که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد ‌ ‌ ‌ زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آنروز بدرخشید ‌ ‌ ‌ که چون خورشید انجم‌سوز تنها بر هزاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا نیرنگ [illegible] ‌ ‌ ‌ صفای جوهر پاکش دم از پرهیزکاران زد

دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق حافظ ‌ ‌ ‌ که چرخ این سکهٔ دولت بنام شهریاران زد

۲۱۳

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ‌ ‌ ‌ که عشق گل بما دیدی چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت ‌ ‌ ‌ در این گلشن بخارم مبتلا کرد

بهر سو بلبل بیدل در افغان ‌ ‌ ‌ تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل ‌ ‌ ‌ گره بند قبای غنچه وا کرد

غلام همت آن نازنینم ‌ ‌ ‌ که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ‌ ‌ ‌ که درد شب‌نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم ‌ ‌ ‌ که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود ‌ ‌ ‌ ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

وفا از خواجگان ملک با من ‌ ‌ ‌ کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان ‌ ‌ ‌ که حافظ توبه از زهد ریا کرد

۲۱۴

شاهدان گر دلبری زینسان کنند ‌ ‌ ‌ زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هرکجا آن شاخ نرگس بشکفد ‌ ‌ ‌ گلرخانش دیدهٔ نرگسدان کنند

یار ما چون سازد آهنگ سماع ‌ ‌ ‌ قدسیان در عرش دست‌افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد ‌ ‌ ‌ در کجا این ظلم بر انسان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست ‌ ‌ ‌ هرچه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره	آن حکایتها که از طوفان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت	گر چو صبحت آینه رخشان کنند
بکن نگاهی از دو چشمت تا در آن	مرگ را ز بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوته هجران کنند

۲۱۵

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی دو دامگاه رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوه درویشی است و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبه دلبری شکسته شود	چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

۲۱۶

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بیهمتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بنده طلعت آن باش که آنی دارد
شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاری که بدنبال خزانی دارد
خم ابرو نبود صنعت تیراندازی	بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

۲۱۷ مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند
که واقفست که چو رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم
که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ
که بسته اند برابریشم طرب دلشاد

ز دست اگر ننهم جام می مکن عیبم
که پاکتر ازین نیم حریف دست نداد

۲۱۸ رسید در غم عشقش بحافظ آنچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم / زانچه آستین کوته و دست دراز کرد
صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت / عشقش بروی دل در محبت فراز کرد
ای کبک خوش خرام که خوش میروی بناز / غره مشو که گربه عابد نماز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل / ما را خدا ز زهد و ریا بی‌نیاز کرد

۲۱۹

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه اینکار فراموشش باد
آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد
کمیت آنشاهسوار خوش خرم که دو کون / بسته بند قبا و علم زر دوشش باد
نرگس مست نوازش کن مردم دارش / خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
چشمم از آینه داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد / جان فدای شکرین پسته خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان میشنود / شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۲۲۰

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار میآورد / دل شوریده ما را ز نو در کار میآورد
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد / صبا هر نافه مشکی که از تاتار میآورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم او خورشید در دیوار میآورد
عفی الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد / برحمت هم پیامی بر سر بیمار میآورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح میفرمود اگر زنار میآورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار میآورد
ز بیم غارت چشمش دل خونین رها کردم / ولی میریخت خون و ره بدین هنجار میآورد

خوش آنوقت و خوش آنساعت که از لعلش کسی بوسی ‌‌ عزیزی چنان دلها که خصم افسار میاورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه ‌‌ کز آن راه گران قاصد خبر دشوار میاورد

٢٢١ عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار میاورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد ‌‌ که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ‌‌ درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار ‌‌ که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش ‌‌ که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع ‌‌ بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد ‌‌ چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس ‌‌ سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو مست سخنی خوش بیا و باده بنوش ‌‌ که زاهد از بر ما رفت و میفروش آمد

٢٢٢ ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند ‌‌ یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند ‌‌ بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی ‌‌ دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما ‌‌ مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز ‌‌ باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

گو کریمی که ز بزم کرمش غمزده ‌‌ جرعه در کشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب ‌‌ بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل ‌‌ هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی ‌‌ گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد / عارف از پرتو می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد / اینهمه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش مخالف که نمود / یکفروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید / از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است / این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد
جلوه‌ئی کرد رخش روز ازل زیر نقاب / عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت / کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ / آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آنشد ای خواجه که در صومعه بازم بینی / کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم / اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار / هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی / زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۲۲۴

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود / مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم / با شیر اندرون شد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او / هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی / فریاد من ز گنبد افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود / کشت عراق جمله بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار / بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که شد اکنم از بوسه گفت نی / بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ایدل بیاد لعلش اگر باده میخوری / بگذار هان که مدعیان را خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس / گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن
مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

۲۲۶

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکده ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز به زلف تو رسم
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

۲۲۷

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر میفروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد
و آنکو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کنند

ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

جان رفت در سر می و حافظ زعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

۲۲۸

کلک مشکین تو روزی که زما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا غشوهٔ عشق تو زبنیادم برد — تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است — فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

۲۲۹

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفت آنزمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم

۲۳۰

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن رخ دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده دماغم مدام تر دارد

نزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری
ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

۲۳۱

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پائی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می اینست
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

منکه در کوی بتان منزل و ماوی دارم
گر دمی جای بفردوس برینم چه شود

۲۳۲

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج گوهر مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد
بطعنه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی‌کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم — که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدانهوس که ببوسم بمستی آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

۲۳۳
هزار حیله بر انگیخت حافظ از سر فهم — بدانهوس که شود آن نگار رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته در این معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ایدل — شاید که تو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

۲۳۴
آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر — کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
با یار شکر لب گلندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان اینکار کمتر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مکش جفا را تا وقت آن درآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوائی کز باغ خلد خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

۲۳۶

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآمد
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خلق / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت مپای / زانکه بیچاره همان دلنگرانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

۲۳۷

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم
که در این چشمه همان آب روانست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

شد از بروج ریاحین چو آسمان گلشن   زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان‌وار   سحر که مرغ درآید به نغمهٔ داود

به دور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ   که همچو دور بقا هفته‌ای بود معدود

بخواه جام لبالب به یاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

٢٣٨	بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش هر آنچه می‌طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود   گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که خدا داد مرادت بوصالش   گفتا که مرادم بوصالش همه این بود

گفتم که قرین بدت افکند به هر روز   گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی   گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی از این پیش   گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی   گفتا که فلانی علیم عمر همین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند   گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود   گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

٢٣٩	گفتم که ز حافظ بچه حجت شده دور گفتا که همه وقت مرادم همه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود   تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است   حیوانیکه ننوشید می انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض   ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش   که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دردمندی نکند درد نهان پیش طبیب   درد او بی‌سببی قابل درمان نشود

عشق می‌ورزم و امید که این فن شریف   چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت   سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم روی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان بر سر جان میلرزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

۲۴۰
ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز | تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
پی پاره نمیشکنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از دستبرد جور زمان اهل فضل را | این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان | آوخ که آرزوی من آسان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین | از گلبنی گلی به گلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | وآوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند | جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود باب می | زین شست و شوی خرقه غفران نمیرسد

۲۴۱
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق و محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دل است | مباد کس که در این نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ | چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده

۲۴۲

مژده ایدل که مسیحا نفسی میاید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی میاید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش　　زده ام فالی و فریادرسی میاید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس　　موسی انجا به امید قبسی میاید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری هست　　هرکس انجا به امید هوسی میاید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست　　اینقدر هست که بانگ جرسی میاید
جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم　　هر حریفی ز پی ملتمسی میاید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من　　نالهٔ میشنوم کز قفسی میاید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست　　گو بیا خوش که هنوزش نفسی میاید

۲۴۳

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی میاید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد　　نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرحبخش صدائی دارد
پیر دردیکش ما گرچه ندارد زر و زور　　خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قندپرست　　تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند　　درد عشقست و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش　　شادی روی کسی خور که صفائی دارد

۲۴۴

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب اینچه حکایت باشد　　غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ　　اینزمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم   ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند   پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز   تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

۲۴۵

دوش از این غصه نخفتم که حکیمی میگفت   حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود   که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین   که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم   بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان   چه دامنگیر یا رب منزلی بود

بحال این پریشان رحمت آرید   که وقتی کاردان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد   حدیثم نکته هر محفلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن   ز من محروم‌تر کی سائلی بود

هزار شکلم در طلب در نافشانید   ولی از وصل او بی‌حاصلی بود

۲۴۶

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست   که ما دیدیم و محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید   حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید   ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی   ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق   بصوت و نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

نمیخورند زمانی غم وفاداران   ز بی‌وفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشند ولی   ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال   ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

فرو

۲۴۷

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد | که کس به رند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

۲۴۸

سخن بنزد سخندان ادا مکن حافظ
که تحفه کس در و گوهر بکان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد | بمن باز آورد می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد | که از روی ما رنگ زردی ببرد
بنازم دستی که انگور چید | مریزاد پائی که در هم فشرد
برو زاهدا خرده بر ما مگیر | که کار خدائی نه کاریست خرد
مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ | ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
مکش رنج بیهوده خرسند باش | قناعت کن از نیست اقلیس چه برد
چنان زندگانی کن اندر جهان | که چون مرده باشی نگویند مرد

۲۴۹

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم | حدیث بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع ازین افسانه بیقانون نخواهد شد
مشی مجنون بلیلی گفت کی محبوب بیهمتا | ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

۲۵۰ — مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ / که زخم تیر دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ به بانگ بلند میگویند / که گوش و هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو چو مرده به فتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پرده شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

نخست موعظه پیر میفروش اینست / که از معاشر ناجنس احتراز کنید

۲۵۱ — وگر طلب کند انعامی ز شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

ره خلاص کجا باشد آن غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا نبیند و گوید که این چه کس باشد

ازین سبب که مرا دست بخت کوتاهست / کجا بسرو بلند تو دسترس باشد

۲۵۲ — خوشست باده رنگین و صحبت جانان / مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

همی زنم نفسی از دست فرقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / گر فراق تو چنینم [illegible]

روز

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم ... چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی ... ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از تن هر مژه صد قطرهٔ خونیش چکید ... چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز
تو از این بندهٔ دلخسته تجلی آزاد

۲۵۳

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد ... هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز ... که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح ... داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ... تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من ... کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی آن قافله بس آه کشید ... تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و کسه حافظ گرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

۲۵۴

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه‌گیران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ... بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ... گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون ... که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد ... خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش ... که درین خیل حصاری بسواری گیرند
زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل ... بلبلان را نسزد ار دامن خاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر ... عمرها شد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

در این خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وز آن غریب بلاکش خبر نمی‌آید

قد بلند ترا تا ببر نمی‌گیرم / درخت بخت مرادم ببر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / از آن میانه یکی کارگر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی‌آید

گمستنه شرط وفا ترک سر بود حافظ / برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

۲۵۶

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاهداری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت‌سوزم / که در گداصفتی کیمیاگری داند

سواد نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

۲۵۷

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی خوش و سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می‌بازم / بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگدلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن از او — اگر امروز نبردست که فردا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

۲۵۸

حافظ از جان طلبد غمزه مستانه او
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گوئی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

۲۵۹

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

۲۶۰ — دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش — گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورتی نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند
شمه از داستان عشق شورانگیز ماست — آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند
نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان — عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی بهره‌اند از جرعه کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — کاین کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست — قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند
از خرد بیگانه شو چون خانش اندر ترکش — دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند
در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید — کاین حریفان خدمت جام جهان‌بین کرده‌اند
تیر مژگان دراز و غمزه جادو نکرد — آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده‌اند
یک شکر انعام ما بود و لبت حسنت شاد — هم تو انصافش بده شیرین لبان این کرده‌اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین دمبدم — زاهدان را رخنها اندر دل و دین کرده‌اند

۲۶۱ — شعر حافظ را که یکسر مدح احسان شماست — هر کجا بشنیده‌اند از لطف تحسین کرده‌اند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آنکار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند
ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

آه و آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هر زمان خرمهره را با دُر برابر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

۲۶۲	صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت قدسیان گوئیکه شعر حافظ از بر میکنند	

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / خرقه ماست که در خانه خمار بماند

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که در این گنبد دوار بماند

هر می لعل کز آن جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

ز جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

۲۶۳	بتماشا که زلفش دل حافظ روزی شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند	

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را / که صدر مسند عزت فقیر ره نشین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلا گردان جان و دل دعای مستمندانست / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که هم آن و هم این دارد

١٦٤
اگر گوید نمیخواهم چو حافظ بنده مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدای همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

بگو [illegible] دل ما و جای زحمت نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگوئیش که جا نگهدارد

١٦٥
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

بیارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می بستم
که قطره ای ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد — پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم — داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد — کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی — که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت — کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا — اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

۲۶۶

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری — سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جا بگرفت — که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست — بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین بنشست — برود دل ز من و از دل من آن نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است — درد دارد چکند از پی درمان نرود

۲۶۷

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان — دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد — باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش — نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

جام می دی ز لبت دم زد و آن خوشی زد — آبرو از لب جانبخش تو آنجا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ شوق تو بست — پای خیل خردم لشکر غم از جا برد

راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد — رخش ماهند دی آن سرو سهی بالا برد

دل سنگین ترا اشک من آورد براه — سنگ را سیل تو اندر ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نغمی — پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

٢٦٩

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود — رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت — معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی — در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت — وین دل سوخته پروانهٔ بی‌پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان لب و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

٢٧٠

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد — عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است — وای از آن عیش و تنعم که در آن محفل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لا یعقل بود

راستی خاتم فیروزهٔ بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

٢٧١

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست — عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست ‌ تابش خورشید و سعی ابر و باد از چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت ‌ کس ندارد ذوق مستی میگسار را از چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی ‌ حقشناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد

شهر یاران بود و جای مهربانان این دیار ‌ مهربانی کی سرآمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند ‌ کس بمیدان در نمیآرد سوار از چه شد

۲۷۲ ‌ حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش ‌ از که میپرسی که دور روزگار از چه شد

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود ‌ ز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب ‌ رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست ‌ طاقت و صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق ‌ هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژدهٔ فرما که دوشم آفتاب ‌ در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر ‌ عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر نکردی نصرت دین شاه یحیی از کرم ‌ کار ملک و دین ز نظم و اتساق افتاده بود

۲۷۳ ‌ حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت ‌ طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد ‌ بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی ‌ تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری ‌ آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت ‌ کو محتسبی که مست گیرد

۲۷۴ ‌ خرم دل آنکه همچو حافظ ‌ جامی ز می الست گیرد

آن یار کزو خانهٔ ما جای پری بود ‌ سر تا قدمش چو پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد — تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد — آری چکنم فتنهٔ دور قمری بود
خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاجوری بود
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد — باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

۱۷۵ — هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا به لب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژدهٔ فروردین داد

۱۷۶ — در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید — که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق — من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم — گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید — که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
نخواهد انجمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید

ز دل گواهی اخلاص باز پرس و ببین
که هرچه هست در آئینه روی بنماید

چمن خوش است و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمیباید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمیآید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
ببوسهٔ ز تو دلخستهٔ بیاساید

۲۷۷
بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بیمعرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور
اوقات خویش بهر تو صرف دعا کنند

پیراهنی که آید ازان بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان
خیر نهان برای رضای خدا کنند

۲۷۸
حافظ دوام وصل میسر نمیشود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بوی مشک ختن از باد صبا میآید
اینچه بادیست کزو بوی شما میآید

میدهد مژده بیعقوب حزین از یوسف
یا نویدی ز سلیمان بسبا میآید

نکهت مشک ختن میدهد از جیب نسیم
کاروانی مگر از ملک ختا میآید

عشق جانسوز تو پیوسته مرا میپرسد / پادشاهیست که یادش ز گدا میآید

بندارم دل از آن تا نزود جان ز تنم / گوش کن گر سخنم بوی وفا میآید

بسکه از ننگ منت پای فرو رفته بگل / مردم چشم مرا از تو حیا میآید

۲۷۹ حافظ از باده چه پرهیز که گل باز بباغ / از پی عیش بصد برگ و نوا میآید

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد / ز می کهنه و نو شهر ما افیون کرد

دیگر از امی دیرینه برابر میداد / چو باین دلشد و غصه رسید افزون کرد

اشعه حسنش هوش مرا جمله بیکبار ببرد / ایمی اینبار مرا پاک ز خود بیرون کرد

تو مپندار که در ساغر و پیمانهٔ ما / بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد

آنچه در سینهٔ مجروح منش دل خونی / عشق جانیست که با خون جگر معجون کرد

روز اول که باستاد سپردند مرا / دیگر از آخر د آموخت مرا مجنون کرد

۲۸۰ دل حافظ که ز افسون بلایت بجود بود / چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد / تو ببین در سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست / لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

هر چه بیداد و جفا میکند آن لعبت ما / همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

از نحیفی و نزاری تن جانپرور ما / چه خیالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلگل ز رخش / دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

هواداری و نسرو قد لاله عذار / تنکی آشفته و سرگشته چو ما میگردد

۲۸۱ دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم / دردمند است بامید دوا میگردد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید

در انتظار خدنگش همی طپد دل صید | خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چو گرد | بآن هوس که بدین رهگذار باز آید
بپیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
سرشک من نزند موج بر کنار چو بحر | اگر میان ویم در کنار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من | ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلیکه با غم زلفین او قراری داد | گمان مبر که دگر با قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

۲۸۲ ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ | که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد | هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد
ما کشتی صبر خود در بحر غم افکندیم | تا آخر از این طوفان هر تخته کجا افتد
هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرند | بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد
گر زلف سیاهش را من مشک ختا گفتم | در تاب مشو جانا در گفته خطا افتد
آخر چه زیان افتد سلطان ممالک را | گر از نظری روزی بر حال گدا افتد
آن باده که دلها را از غم دهد آزادی | پر خون جگر گردد چون در رگها افتد

۲۸۳ احوال دل حافظ از دست غم هجران | چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

میخوارگان که باده برطل گران زنند | رطل گران ز بهر غم بیکران خورند
در باده نور عارض معشوق دیده اند | رطل گران بقوت بازوی آن خورند
رطل گران ز دل برد اندیشه گران | زان زود بود که باده برطل گران خورند
خوشتر ز باده هیچ [illegible] نبرده اند | آنانکه مال و نعمت ملک جهان خورند
وقت بهار باده مخور جز ببوستان | گر باده آن بهشت که در بوستان خورند
با دوستان خور آنکه بهشت است میش از آنک | بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند

دامد

۲۸۴

دانید عاشقان که نماند جهان بکس
حافظ چرا همه غم سود و زیان خورند

هر که او بکمند مو بنهد مرا گوش کند
همچو من حلقهٔ گیسوی تو در گوش کند

گر ببیند دهن تنگ تو معصوم زمان
باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذار
تا زبان همه در حسن تو خاموش کند

بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که نگار
یاسمن سنبل زلف تو در آغوش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهد گیسو را
تا بدان صید دل عاشق مدهوش کند

ور دمی دامن وصل تو رساند بدستم
خواهد امروز که جان بر سر آن جوش کند

۲۸۵

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چو ببیند رخ تو جمله فراموش کند

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد

آنجوانبخت که میزد رقم خیر و قبول
بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد در این کوه که فرهاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد

کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که از این راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

۲۸۶

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

بنویس دلا بیار کاغذ
بنوشت بآن نگار کاغذ

ای باد صبا خبر بآن شوخ
از عاشق بیقرار کاغذ

هرگز ننوشته او جوابم
بنویسم اگر هزار کاغذ

تا نام

تا نام تو نقش شد بر اوراق	بر صفحهٔ روزگار کاغذ

۲۸۷

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فکار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب	که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفانرا نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کائناتست	چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست اینکار
بیا و حال اهل درد بشنو	بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی جان ما گشت	خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن رایت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

۲۸۸

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	بگشا گره ز زلفش و بوی من بیار
با او بگو که اینهمه نامهربان من	بازا که عاشقان تو مردند از انتظار
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم	بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
گردی بروزگار فراموش بنده را	زنهار عهد یار وفادار یاد دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن	ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال دوست ز پیشش نظر مشوی	چون بر وصال یار نداریم اختیار

٢٨٩	حافظ تو تا بکی غم حال جهان خوری بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار	
ای برده برد حسن ز خوبان روزگار الحق وجود نقش و نشان دهان تو دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو باده هزار دشمن اگر یار با من است عشقت چو در سراچه دل خانه گیر شد گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج		قدت براستی چو سهی سرو جویبار موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار از دست هر سه تا چه کشد این دل فکار دانم صفا فزاد ز شیشه زنگار زار زیبد زرا اگر بدر شوم ایمن ز اضطرار عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
٢٩٠	منصوبه هوای تو حافظ کنون چو باخت در ششدر غمت دلش افتاد مهره وار	
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر از دیده گر سرشک چو باران رود رواست بی عمر زنده ام من و زین بس عجب مدار اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا در هر طرف ز خیل حوادث کمینگه است این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است تا کی می صبوح و شکر خواب صبحدم دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد		باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر روز فراق را که نهد در شمار عمر بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
٢٩١	حافظ سخن بگوی که در صفحه جهان این نقش ماند از قلمت یادگار عمر	
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار نکته روح فزا از دهن یار بگوی تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام		ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر تمنا آید باز / حلقهٔ از خم آن طرهٔ طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بیدوست / خندهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

۲۹۲

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

۲۹۳

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت / ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر / تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانانرا ز عارض بوسه میچیدم / دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند / ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش / بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرات لیکن / بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی / دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

۲۹۴

نی چو ماه زانو زدمی چون لعل پیش پا و درد
نه گوشی باشم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور
ای گل بشکر آنکه شگفتی بکام دل / با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

۲۹۵

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه بینداز و برقص / ورنه در گوشه رو و دلق ریا بر سر گیر
دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم / گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و باده صافی در کش / سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

۲۹۶

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش
دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجائی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشهٔ بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهرهٔ زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و این جام غم آباد ببر

۲۹۷

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایهٔ شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام
درمیان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و رفت
نغمهٔ بربط و رباب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشهٔ شراب بیار

با صوابست یا خطا خوردن
گر خطا هست و گر صواب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروئی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام دگر
تا بکلی شوم خراب بیار

۲۹۸

یکدو رطل گران بحافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان از این تطاول آه از این زجر
مرا ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

۲۹۹	وفا خواهی جفاکش باش حافظ فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکرانه که شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست — ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه نوش است لعل شیرینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

۳۰۰	غبار غم برود حال به شود حافظ تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار
گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار
دل در جهان مبند و بمستی سئوال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار

ایدل خراب عشق بلندست همتی　　نیکو شنو حدیث و تو این قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست　　بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود　　تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

۳۰۱　　حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود　　ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار　　کشته یارم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی　　بس مرا ای جان من با جان بیجانان چکار

کشته عشقم مرا از شحنه دوران چه غم　　مفلس عورم مرا با زمره دیوان چکار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس　　اندل سوزیده را با این چه باشد وان چکار

چونکه اندر هر دو عالم یار میباید مرا　　با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چکار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی　　از غم و دردش چه آگاهی و با درمان چکار

صورت ایوان چه خواهی سیرت مردان گزین　　مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چکار

۳۰۲　　حافظا گر عاشق و مسکین دگر ره یار گوی　　عاشق زارم مرا با کفر و با ایمان چکار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر　　بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آنروز که با دیده گریان بروم　　تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست در این قوم خدا را مددی　　تا برم گوهر خود را به خریدار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند　　غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود　　هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند　　هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت　　حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت　　کندم قصد دل زار به آزار دگر

بازگویم نه در اینواقعه حافظ تنهاست　　غرقه گشتند در این بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز وصل روی جوانان تمتعی بردار — که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر
نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی — که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
دلی رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
چو قسمت ازلی بیحضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — که میکشند در این حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فام و در خوشاب — حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن — سخن شنو که زنندت ز بام عرش صفیر
حدیث توبه در این بزمگه مگو واعظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است — که شعر حافظ شیراز به ز نظم ظهیر

۳۰۴

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور
ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن — وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت — دائماً یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن — چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از اسرار غیب — باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت — آخر الامر او بغمخواری رسید هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم — سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب ‌ ‌ جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند ‌ ‌ چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید ‌ ‌ هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

شمع بزم آفرینش شاه مردانست و بس ‌ ‌ گر تویی از جان غلام شاه مردان غم مخور

۳۰۵ ‌ ‌ حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار ‌ ‌ تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز ‌ ‌ عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل ‌ ‌ ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست ‌ ‌ چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار کم ‌ ‌ چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی ‌ ‌ بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت ‌ ‌ از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست ‌ ‌ بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش ‌ ‌ بشکست عهد چون در میخانه دید باز

۳۰۶ ‌ ‌ چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان ‌ ‌ حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز ‌ ‌ همان نیاز که حجاج را براه حجاز

چه گویمت که ز سوز درون چه می بینم ‌ ‌ ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست ‌ ‌ جمال دولت محمود را بزلف ایاز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست ‌ ‌ چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شبی وصال تو از بخت خویش میخواهم ‌ ‌ که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

شدم ز مهر تو چشم از جهان فرو بستم ‌ ‌ امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز ‌ ‌ ببوی روز وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز

۳۰۷ — ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز

نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان میآید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

۳۰۸ — در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برار آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی نمیکنی از ناز

اگر بسوز دلت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

۳۰۹ — غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای حافظ و برار نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند
بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستان خیال تو میدمد سحرم نوبه
بر آستانه وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی
بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست
که عیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل است
خرام میکن و بر خاک سایه می‌انداز

درون سینه دلم چون کبوتران بطپید
چه آتشیست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من
تو دست کوته من بین و آستین دراز

۳۱۰

حدیث درد من ای مدعی نه امروزست
که حافظ از ازل او رند بود و بی‌نیاز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست در این باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست
من آن نیم که از این عشقبازی آیم باز

۳۱۱

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع بسوزند پایدار و بساز
ملامتی که بروی من آمد از غم عشق / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میجستم از عمر دراز
بنیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

۳۱۲

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیمشب اگرت آفتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

گر از تو بجبر مو سر کشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

۳۱۳

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون نبوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیش از آنکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

۳۱۵

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان / بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش افروزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

۳۱۶

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز / کام دل حاصل و ایام بکامست امروز
گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق / که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز
زاهدی را که نبودی چو صوامع خالی / من که در کنج خرابات مقامست امروز
مسجدم بلبل مست از چه سبب مینالید / کار او چون ز بهاران بنظامست امروز

محتسب بیهده گو بیند و رندان را / کانکه با شاهد و می نیست که مست امروز

٣١٧

گو بگویند خلایق که همی حافظ را / چشم بر روی نگار و لب جام است امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز / وقت من شوریده بهم بر زده باز
زانروی نکو چشم بدان دور که امروز / بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
بر ساغر عیشم زده آن سنگ ولیکن / با توبه چه توان گفت که ساغر زده باز
از دود دل خسته ام ای دوست حذر کن / کاتش بمن سوخته دل در زده باز
من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم / با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم / از سکه روییم همه بر زر زده باز
زد زمزمه عشق تو راه من سرمست / آری صنما راه قلندر زده باز
از غالیه بر سر زده خوش شکر و گل / امروز همه بر گل و شکر زده باز

٣١٨

شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / هشدار که بر صید کبوتر زده باز

دلا که در دل خسته توان در آید باز / بیا که بر تن مرده روان گر آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست / که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینه دل هر آنچه میدارم / بجز خیال جمالت نمینماید باز
غمیکه چون سپه زنگ ملک دل بگرفت / ز خیل شادی روم رخت زداید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز / ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز

٣١٩

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ / بسوی گلشن وصل تو میسراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه کن / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

شرح

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحانرا خواندمی بانگ رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سرباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

٣٢٠	نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس	

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق صحبت و اخلاق و بندگی / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

٣٢١	حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان دریاب نقد عمر و زچون و چرا مپرس	

دارم از زلف سیاهت گله چندانکه مپرس / که چنان زو شده ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بهر یکجرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / فتنه میکند آن نرگس فتان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش

تو شمع انجمنی یک‌زبان و یک‌دل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست — بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

۳۲۷
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش — پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند — گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش
چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پرگناه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
امروز زنده‌ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند — خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش

۳۲۸
حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش
در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش
دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش
تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

۳۲۹
حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون به دام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا به چند
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

۳۲۰
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

برد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین‌دل سیمین‌بناگوش

نگاری چابکی شوخی پری‌وش
ظریفی مه‌وشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
به سان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

۳۲۱
دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

به جد و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش
به کردگار رها کرده به مصالح خویش

به پادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش

ز مسکنت تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مشو به سان ترازو تو در پی کم و بیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بیار و بنه مرهمی بر این دل ریش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
در آفرینش از انواع نوش و از نیش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

دلربایی اگر خود سر آمدی چه عجب
که نور حسن تو بود از بهار عارض خویش

دشمن

۳۳۱

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی‌ریا میباش — ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه ساله می‌پرستی کن — سه ماه می‌خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو غنچه گر چه فروبستگی است کار جهان — تو همچو باد بهاری گره‌گشا میباش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی — بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

۳۳۲

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا میباش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم نگشاید — بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پس ز او منشین و غم بیهوده مخور — که ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد — پس میازار دل خود ز غم اندیشه بیش
پرسش حال دل سوخته کن بهر خدا — نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

۳۳۳

حافظ از نوش لب لعل تو کامی یابد
که زند بر دل ریشش دو هزاران نیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست ‌‌ ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه از ورق گل مثال روی تو بست ‌‌ ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید ‌‌ تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد ‌‌ که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
دلم ز مهر تو از غیر تو نهان میداشت ‌‌ ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد ‌‌ نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم ‌‌ که داد من بستاند مگر ز دستانش

۳۳۵

سحر بطرف چمن میشنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجهٔ غزلخوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا ماند هوش ‌‌ چو چشم مست تو بینم کجا ماند گوش
منم غلام تو و زانکه از من آزادی ‌‌ مرا بکوزه فروشی شرابخانه فروش
بهوی آنکه زمیخانه کوزهٔ یابم ‌‌ روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
مرا مگوی که خاموش باش و دم درکش ‌‌ که در چمن نتوان یافت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار ‌‌ وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش
شراب پخته بخامان دل فسرده دهند ‌‌ که باده آتش تر است و پختگان در جوش
نعیم روضهٔ رضوان بذوق آن نرسد ‌‌ که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

۳۳۶

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش ‌‌ خداوندا نگهدار از زوالش
زرکناباد ما صد لوحش الله ‌‌ که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی ‌‌ عبیر آمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی ‌‌ بخواه از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا ‌‌ که شیرینان ندادند انفعالش

صبا ز آن لولی شنگول سرمست ‌ ‌ ‌ چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار از این خوابم خدا را ‌ ‌ ‌ که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد ‌ ‌ ‌ دلا چون شیر مادر کن حلالش

۳۳۷	چرا حافظ چو میترسیدی از هجر نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش ‌ ‌ ‌ حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست ‌ ‌ ‌ تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان ‌ ‌ ‌ کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی ‌ ‌ ‌ درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند ‌ ‌ ‌ فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار ‌ ‌ ‌ عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو ‌ ‌ ‌ نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول ‌ ‌ ‌ بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی ‌ ‌ ‌ پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

۳۳۸	حافظ چه ایستی است که از سوز آه تو افتاده در ملایک هفت آسمان خروش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش ‌ ‌ ‌ که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم ‌ ‌ ‌ که دل بدست کمان ابروئیست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات ‌ ‌ ‌ حبابست بر سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم ‌ ‌ ‌ چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ‌ ‌ ‌ نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را ‌ ‌ ‌ که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد ‌ ‌ ‌ گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

مئی در کاسه چشمست ساقی را بنام ایزد — که مستی میکند با عقل و میبارد خماری خوش

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری باریست — سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

۳۴۴ — بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

ما آزموده‌ایم در این شهر بخت خویش — باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کایدل صبور باش که آن یار تندخوی — بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند — عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد — بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

۳۴۵ — ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام — جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم — که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل — که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش میآید — گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

وز پی آن گل نورسته دل ما یارب — خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بسرداری خود پادشهش

۳۴۶ — جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در — صدف دیده حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش — که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت داند و جان من از غم — که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر — چه رانی شد جانا محمل خویش
کسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا — نگر یابم سراغ از منزل خویش
مرا در راه قزل منزل ره افتاد — کی آید گشتیم بر ساحل خویش
چه فرصتها که گم کردم در این راه — ز بخت خواب ناک غافل خویش

بکن جولانی ای شهسوار در ره ما — چه حافظ خاک گردد بس گل خویش

٣٤٧

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
عفو خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گوئی خموش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش
رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

٣٤٨

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — میسپارم بتو از چشم حسود چمنش
همره اوست دلم باد بهر جا که رود — همت اهل کرم بدرقه جان و تنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی زمنش
با دب نافه گشائی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هرکه

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

۳۴۹	شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	میکنم خاطر خود را به تمنای تو خوش

۳۵۰	در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت گوش

۳۵۱	ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد خسرو صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن والجروح قصاص

مطربا

مطرب ما رهی بزد که بچرخ
مشتری همچو زهره شد رقاص

گوهر از بحر کی برون آرد
ترک سر تا نمیکند غواص

شعدی از عشق خوی نه از عقل
تا که خالص نشوی چو زر خلاص

۳۵۲
حافظ اول ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادیم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش به روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

هواداری آن شمع چو پروانه وجود
تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص

۳۵۳
همتت در کرم ما یه نه بنده عوام
حافظا گوهر یکدانه نه جز خواص

صبا اگر میشنوم بوی جان از آن عارض
که یافتم دل خود را نشان از آن عارض

بگل بمانده قد سرو ناز از آن قامت
خجل شده است گل گلستان از آن عارض

معانیی که ز حوران بشرح میگویند
ز حسن و لطف بر این بیان از آن عارض

گرفته نافه چین بوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی جنان از آن عارض

بشرم رفته تن یاسمن از آن اندام
بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان از آن عارض

۳۵۴
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خون شده جانا چکان از آن عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو ای ارض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیدن روی خوب تو بر همه خلق واجبست … سجده درگه تو بر جمله ملائکست فرض

جان که فدای تو نشد زنده جاودان نشد … تن که اسیر او نشد لایق او دست قطع فرض

۳۵۵ … بوسه بجا کیمیای دست کجا دهد مرا
قصه شوق حافظا خود که رساند پیش حضن

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط … ماه ز حسن روی او معرفت شد و در غلط

از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست … گشته روان ز دیده‌ام چشمهٔ آب همچو شط

خال سیاه بر آن عارض سیم رنگ من … رسته ز مشک ناب آن بر رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن درآمدی … شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب شد سقط

گه ز نکهتش سپید هم کرد مثال جان و دل … گاه بآب میکشیم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند … تا به مبارکی دهم بنده به بندگیش خط

۳۵۶ … آیات حافظا گشته بنظم تو محکم
کس بهوای دلبران شعر نگفته زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ … که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و صفا … که با تو هست مرا جنگ و ماجرا حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار … اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

اگرچه خون دلت خورد لعل مه بتان … بکام دل ز لبم بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزلی تازه‌تر ز آب حیات … که شعر گفت فرح بخش و جانفزا حافظ

سحرگهی که چو رندان بنالی از سر درد … بکار من کنی آنهم یکی دعا حافظ

تو از کجا و امید وصال او ز کجا … بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ

۳۵۷ … چو ذوق یافت دل من بذکر آن محبوب
هراست تحفهٔ جانبخش عمر ذا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع … که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی … نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل / مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

۳۶۷
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا بالب تو حق نمک / حق نگهدار که من میروم الله معک
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز بشک
چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

۳۶۸
چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیت لک / هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند جملگی / وانگاه خاکپای تو بوسند یک بیک
هم ظاهر از دو چشم تو شد در دیده مردمی / هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند / نقش نگارخانه چین افکنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی / تابنده آفتاب همی تابد از فلک

۳۶۹
در دوستی حافظ اگرت نیست یقین
زر خالص است و باک ندارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک / گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد / وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت / زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات / بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

۳۷۰ — بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین — خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل چو آینه ام را غم تو مصقل شد — از آن همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

۳۷۱ — بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان — دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم بر ایشان — نیکو نشود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو جنت دگر روز فزونت — مه را نشود ار که دو روی تو مقابل

دل بردی و جان میدهمت غمزه چه فرستی — چون بنده حریفیم چه حاجت بمحصل

۳۷۲ — حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت بر گرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که بر جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال ای دوستان / گر چه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حسن این نظم از بیان مستغنیست / بر فروغ خور نخواهد کس دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد / بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل / طبع در لطفش نمی بیند بدیل

معجز است این شعر یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت شعری زین نمط / کس نیارد سفت دری زین قبیل

٣٧٣ حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبرویتری ز آفتاب شکر خدا / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوهٔ آن چشم پرعتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم / که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا نزیست جام زهر خنده زد / اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوشش لؤلؤ خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت / ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال
یا سلمی و من بذی سلم — این حیرانا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالا مال
عفت الدار بعد عافیه — فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال
قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ههنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی نگرد — آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا بریدا لحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
فی کمال الجمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

۳۷۵ حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوش است بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — انعام تو بر کون و مکان فائض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است — دست طرب از دامن این زمزمه مگسل
می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت — شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

۳۷۶ حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهرو از عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

نی می و مطرب بفردوسم مخوان — رحمتی فی الراح لا فی سلسبیل

آتش عشق بتان در خود مزن — ورنه در آتش کنی رقص چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانه در خورد پیل

یا منه بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندر این ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده زیر پای پیل

٣٧٧ شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کس شنید گفتا لله در قایل

دلداده‌ام بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر — چندانکه از جوانب انگیختم وسایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زایل

٣٧٨ ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است
یا رب که بینم او را در گردنت حمایل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل — حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

بر داشتن از عشق تو دل فکر محال است — از جان خود آسان بود از عشق تو بگسل

از عشق تو ناصح چو مرا منع نماید — ای دوست مگر هم تو کنی حل مسایل

گشتیم جهان را که ببینیم ندیدیم — همچون تو کسی زیبا در شکل و شمایل

ای زاهد خودبین بدر میکده بگذر ... اندیشهٔ من بین که بود مست شمایل
از وصل تو نشستند رقیبان بطمع دست ... چون نگشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بردامن او دست زن و از همه بگسل

۳۷۹

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال ... بمرز خط تو ای آیت همای بوفال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من ... برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بدان صحیفهٔ کامل عارض که گشت گلشن چشم ... بدان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال
بدان عقیق که مانده است مهر خاتم جانان ... بدان گهر که شمار است در درج مقال
بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل ... ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بجلوه‌های تو و شیوه‌های غنج کتاب ... بعشوه‌های تو و غمزه‌های چشم غزال
بگرد راه تو یعنی بسایه‌سان امید ... بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال
بسرو ماه تمامت بآفتاب بلند ... بآشنایان رفیقت بآشنیان جلال

که بر صبا تو حافظ گر التفات کند
نعیم باز نماند چه جای مال و منال

۳۸۰

شممت روح وداد و شمت برق وصال ... بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف انزل ... که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
شکایت شب هجران فروگذار ای دل ... بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد ... توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که نقش تو در زیر هفت پردهٔ چشم ... کشیده‌ام بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ ... که کس مباد چو من در پی خیال محال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان ... که کس بجد نماید بجان خوش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوئی ز خار غنچه زنان تا چمن دمیم — چون بلبلان ز دل بکنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن — کاباب نوش شد لبی همه آمد نشان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از خزان — یار و شراب جوی و شمر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

۳۸۲

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز — آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم
پیر میخانهٔ سحر جام جهان بینم داد — و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
بر سر شمع قدت شعله صفت میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

۳۸۳

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — که از آن دست که میپروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست — مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم
خنده و گریهٔ عشاق ز جائی دگرست — میسرایم بشب و وقت سحر میمویم

۳۸۴

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست	بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه	کاین بود سرنوشت ز دیوان فطرتم
می خور که عاشقی نه بکسب است و اختیار	اینموهبت رسید ز دیوان قسمتم
گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار	ز فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش	آورده و کشیده و موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش	در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست	لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

۳۸۵

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم	دکان معرفت بدو جو پربها کنیم
بر دیگران نگار قبا پوش بگذرد	تا بر جامهای صبوری قبا کنیم
پنهان ز دلت از نظر خلق در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد	ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
بگذشت اگر ز دست بهفتند نگار ما	مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم بگشت کام دلم حاصل از لبت	گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

۳۸۶

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این بیخ و رغم بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم	لله حمد معرف غایة النعم

این خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست / آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملوک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
چون خون خصم همچو صراحی سر بخستی / با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش / برگیر پیاله و مخور اندیشه و غم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه / کاین بود قول بلبل بستانسرای جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس / بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

٣٨٧

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید / گر از میانه بزم طرب کناره کنم
اگر رسی بزبانم حدیث توبه رود / ز بیطهارتی آنرا بمی غراره کنم
بتخت گل ننشانم بتی سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / همان بهست که میخانه را اجاره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه / مرا چکار که منع شرابخواره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

۳۸۹

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم — دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای تو دل چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

۳۹۰

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت — که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج اندریم

جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا کی بکام دل ز لب لعل او رسیم — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند در سماع — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت — بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

۳۹۱

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست — با خاک آستانه اندر بسر بریم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم — دگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر — که پیش چشم بیمارت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآرد — بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای واعظ فریبی — بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / رسد تا سدره آواز صفیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات / بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند / که از پای تو من سر بر نگیرم
بسوز این خرقه تقوی چو حافظ / که گر آتش شوم در وی نگیرم

۳۹۲

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست / حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان پیرنیست بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد / که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی / که سلطانی عالم را طفیل دوست می‌بینم
رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد / همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

۳۹۳

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۳۹۴

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنیم — زلف سنبل چه کشیم عارض سوسن چه کنیم
آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنیم
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنیم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنیم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنیم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنیم
خون من ریختی از ناوک لد ز فراق — خود بگو با تو من از دیده و دامن چه کنیم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنیم

۳۹۵

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
شد سالها که از سر من بخت رفته بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
زان شب که باز در دل تنگم درآمدی — چون شمع در گرفت دماغ معطرم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بیدوست خسته خاطر و با دوست خوشترم
گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که از این کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک صاحبی است
من حافظ کمینه سلطان کشورم

۳۹۶

مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم — ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمیپرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه رسمست اینکه اندازی مرا بر خاک و بگذاری — گذاری آر و بازم پرس تا گرد سرت گردم

ندارم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو در خاکم گذاری بگیرد دامنت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من بر آوردی نمیگوئی بر آوردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

۳۹۷
تو از ما باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

۳۹۸
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمیتابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بیسامان
گرم بود گله راز دار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

۳۹۹
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشان ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی
از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین قفس
با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای پارس عجب سفله‌پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

٤٠٠

تورانشه خجسته که در من یزید فضل
شد منت مواهب او طوق گردنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم
من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گله‌های شب فراق
با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

خاک مرا چو در ازل از می سرشته‌اند
با مدعی بگو که چرا ترک وی کنم

٤٠١

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و مأوا
چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

۴۰۲

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کز این منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب — من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت — بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت — با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی — تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان — تا بسر منزل خورشید درخشان بروم

نازکان را چو غم حال گرفتاران نیست — ساربانا مددی تا خوش و آسان بروم

۴۰۳

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم — بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

امید خواجگیم بود بندگی تو کردم — هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم — بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید در شب زلفت بروز عمر نبستم — طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها — که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم — ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی — ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری — که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی — که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ — که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

۴۰۴

خیال روی تو گر بگذرد به گلشن چشم / دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانهٔ دل میکشم به مخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

۴۰۵

بمردمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر / بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاکنهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان / بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را / از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد / ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

۴۰۶

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ / خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش / گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

سوی رندان قلندر به ره آورد سفر — دلق بسطامی و سجاده طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم — همچو موسی ارنی گوی به میقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز — که به میخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند — ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است — این فضیحتی بر ارباب کرامات بریم

۴۰۷ — حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز — حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم — حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم — خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ البالی — جز بدان عارض شمعی نبود پروازم
ماجرای دل سرگشته نگویم با کس — زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور — با خیال تو اگر با دگری پردازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان — چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغسان از قفس خاک هوائی گشتم — بهوائی که مگر صید کند شهبازم
همچو چنگم بکنار ار ندهد کام دلم — یا که چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

۴۰۸ — گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد — همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم — این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یارب که درش — قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو — خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر — این همه از نظر لطف خدا می‌بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن — فکر دورست همانا که خطا می‌بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال — با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین — آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی — همه از تربیت لطف شما می‌بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش — که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

۴۰۹

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

درد ما از یار است و درمان نیز هم — دل فدای او شد و جان نیز هم
آنکه میگویند آن بهتر ز حسن — یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست — گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
دوستان در پرده میگویم ولی — گفته خواهد شد بدستان نیز هم
یاد باد آنکو بقصد جان ما — عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت — وان سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار — بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان — بلکه بر گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل — بگذرد ایام هجران نیز هم

۴۱۰

محتسب داند که حافظ عاشق است
وآصف ملک سلیمان نیز هم

ور نه خویش چنان شیفته کردی بازم — گر خیال تو نخواهد باز نیز دارم
هرکه از نالهٔ شبگیر من آگاه شود — هیچ سنگ غمت گرچه نروز بخاند زارم
گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که به بینی و ندانی بازم
بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — کو همه خلق بدانند که شاهدبازم
عهد کردی که بسوزی ز غمم خوش مرا — هیچ غم نیست تو مینو که من بسازم
امتحان بر دل من با تو خوشش میآید — که علالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام تو دم نیز خلاصی بخشی — هم بجا که جز گو نبود بر دارم

۴۱۱

حافظا از جان [illegible] پیدا
[illegible] دارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم
ور تو زین دست مرا بی‌سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند — وین همه منصب از آن شوخ پریوش دارم
ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد به خونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیار و زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
یکسر موی بدست من چو نیاید دوست — سالها بر سر این رشته کشاکش دارم

۴۱۲

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم — سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد — چاره آنست که سجاده به می بفروشیم
خوش هوائیست فرح‌بخش خدایا بفرست — نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است — چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی — لاجرم ز آتش حرمان و هوس در جوشیم
میکشیم از قدح باده شراب موهوم — چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

۴۱۳

حافظا این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با لب شیرین تو امروزی نیست — دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آنسوی فنا صد خطر است — تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که بافسون جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنمم لشکریم غارت دل کرد و برفت — آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

۴۱۴ رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم
زردروئی میکشم زان طبع نازک بیگناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
منکه ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صدگدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
ای نسیم حضرت سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

۴۱۵ ایمه نامهربانان زنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم — وندرین کار دل خویش بدریا فکنم
وز دل تنگ گنهکار برآرم آهی — کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست — عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم — غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ایمه خورشید کلاه — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

۴۱۶ حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا — من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه می‌نمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیدهٔ بی‌خواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

۴۱۷	خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بکشند — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه بر خاک در میکده جا داد اینست — تا نهم در قدم او سر و در پیشش میرم

من بر ترکش و سجادهٔ تقوی بر دوش — آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم

۴۱۸	خلق گویند که حافظ سخن پیر بنوش ساغر برده ز می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم — در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا مگر در دام وصل آرم تذروی خوشخرام — در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن — در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست — وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین — لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلاست — یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حجاب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبیل	التماس آستان بوسی حضرت میکنم

۴۱۹	حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر موئی گیردم دست	وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
می خوردم من از پیمانه عشق	که هشیاری و پنداری ندارم
بدین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان	چه باشد حق نعمت میگذارم
مکن عیبم نخوردن در اندیشت	که شکارم ز آهوی تتارم
تو زاغم گر نخواهی بر گرفتن	بجای اشک اگر گوهر ببارم

۴۲۰	سری دارم چو حافظ مست لیکن بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بربادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم	طره را تاب مده تا ندهی بربادم
شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه	شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر	سرمکش تا نکشد سر بفلک فریادم
چون فلک جور مکن تا نکشی عاشق را	همدم مشو تا ندهد طالع فرخزادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را	یاد هر قوم مکن تا نروی ز یادم

سرم از دست شد و وصل تو ننمود جمال
دستگیرم که به بحر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس
تا به خاک در آصف نرسد فریادم

۴۲۱

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص به زندان کردم

من به سرمنزل عنقا نه به خود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه به دست من و توست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را ز مه در خم محراب فلک
آن تنعم که من از همت سلطان کردم

۴۲۲

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد به وجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی‌کشان خوش‌خویم

گرم نه پیر مغان در به روی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن در این چمنم سرزنش به خودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چو گویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
نصیحتم چه کنی ناصحا تو میدانی / که من نه معتقد مرد عافیت جویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

۴۲۳

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در دو صد نامه محالست که تحریر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
رند و یکرنگم و با شاهد و می همصحبت / نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دین و دل را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای زاهد و افسانه مگوی / من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید صلاحی ز فساد حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

۴۲۴

صوفی بیا که خرقه سالوس برکشیم / وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخساره برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان / غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۴۲۵

عاشق روی خوشش دلبر نوخاسته‌ام — وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید — که بهر پاره دو صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار کمر بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب — بو که سیری بکند آن مه ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

۴۲۶

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک — نقل از لعل نگار و نقل از یاقوت خام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این مجلس نجوید خوشدلی از وی مجوی
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

۴۲۷

عمریست تا براه غمت رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

در گوشه امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودائی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

نهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف
انکار ره به ستهٔ سنگ سو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل
در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بر آن دو گوشهٔ ابرو نهاده‌ایم

۴۲۸ گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش بجز می چون ارغوان نمی‌بینم

ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

نشان مرد خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

در این خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

بر این دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

۴۲۹ من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم
بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

گر خورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

۴۳۰

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم | که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم | روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من | سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت | ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری | سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن | درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری | که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا | ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش | کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل | ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

۴۳۱

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
وز سفر گر بسلامت بوطن باز رسم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند | کافرم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا کی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم / مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن / تو مرا بین که در این کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم / هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد جام و سبو / اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا / فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت / ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست / پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق خم / چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

۴۳۳
گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق / شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه در این پرده نباشد بارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم
بعد امید نهادیم در این مرحله پای / ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون منش در گذر باد نمییارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

۴۳۴
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آئینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب — ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما — که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقف است که ما — روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم — دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود — شیر سرخیم و افعی سیهیم

٤٣٥ — وام حافظ بگو که باز دهند / کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده بشمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتوانند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید — از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز کنار من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی از آن باده یکی جرعه بیاور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

٤٣٦ — حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان بر لب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم — چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست — در دست سر موئی از آن عمر درازم
پروانه راحت بده ای شمع که امشب — از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
چون نیست نماز من بیچاره نمازی — در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیال تو گر آید — محراب کمانخانه ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی — چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

۴۲۷
حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافر کیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحه خون دل ما درهم چین
که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

۴۲۸
من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

در ره نفس کزو سینه ما تنگ شده
تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

۴۲۹
دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند — تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده — ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

۴۴۰ گفتی که حافظ اینهمه رنگ و خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر بر سر میخانه نهادیم — اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاشق زاهد زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بمادست — از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

۴۴۱ قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یارب چو گدا همت شاهانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم — از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم — تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت — بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین — بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست — که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار — که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ اینخرقه پشمینه بیندازکه ما / از پی قافله با آتش و آه آمده ایم ۴۴۲

ما ز یاران چشم یاری داشتیم / خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت / ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفریب / ما دم همت بر او بگماشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگران / ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم ۴۴۳

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم / جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان / فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند / تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد / التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم ۴۴۴

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد در مجلس یاری چنین عیشی که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازد
بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

۴۴۵
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء دله کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل ترسم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنمای
سرو میناز و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز ره سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

۴۴۶
حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان گویم

سخن مگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که در این حسرت از جهان بدویم

روا مدار که جان تو نیست و ما ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از برت چسان برویم

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم / روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بباده بهر طریق که هست / که با نسیم وصال تو بر نشان برویم

مگو که حافظ از این در برو برای خدا / که هر چه رای تو باشد بجز از آن گردیم

۴۴۲

بزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق / جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست / که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در این غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با میفروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم

خوشا آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم

فراوان گنج غم در سینه دارم / اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

۴۴۸

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش / تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو چه پنداری که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم — صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور — با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست — گردم اشارتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا — تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور — گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند — معذورم ار محال تو باور نمیکنم

این تقویم بس است که چون زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

۴۵۰

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم — مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز — استادهام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما در این سفر — حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست — گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن — من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیدهام — حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت — چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

کمتی ز بهر عهد ازل گشته نکوی — آنگه نکو همت که دو پیمانه درکشم

واعظ ز تاب فکرت بیحاصلم بسوخت — ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

۴۵۱

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست — آیینهٔ ندارم از آن آه میکشم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بندهنوازیت که آموخت بگو — که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پرگهرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

۴۵۲

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق
داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر بر چشمه کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه
گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

شیوه رندی نه لایق بود طبعم را ولی
چون درافتادم چرا اندیشه دیگر کنم

دوش لعلت عشوه‌ها میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در آنجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم

وقت گل گوئیکه زاهد شو بچشم و جان ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

زهد وقت گل چه سود است حافظ هوشمند
تا اعوذی خوانم و اندیشه دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

۴۵۴
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آنروز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

۴۵۵
دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر ز خیر دادد ستم که با دلدار بنشینم
ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

اگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد ز انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو و طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

۴۵۶

وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق و الدینم

این چه شوریست که در دور قمر می‌بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از ایام
علت آنست که هر روز بتر می‌بینم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم

هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می‌بینم

۴۵۷

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از در و گهر می‌بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل زاب فیض تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز من برمدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر یاد رای انور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

۴۵۸ — خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

صلاح از ما چه میجویی که مستانرا صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور بود ور نه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوشش ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا دادیم وین بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمیباید / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

۴۵۹ — تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بیمهر ماه چهر خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم

هر چند آن آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سر آید قصه‌ام چندان نماند غصه‌ام / زین آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

بروای طبیبم از سر که خبر ز سر ندارم
بخدا رها کنم جان که ز جان خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بیخودی شوم به
می ناب و نوش و نیشم ده که غم دگر ندارم

غم ار خوری از این پس بکنم ز غمخوری بس
نظری بجز تو با کس بکسی دگر ندارم

ز زرت کنند زیور ز زرت کشند در بر
من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که نه در جهت برآیم
تو برآئی و من برآیم که دل از تو بر ندارم

من از چه نی ای پرستم نه به هیچ می که مستم
سر بند دل ز دستم که دل دگر ندارم

۴۶۱	دل حافظ از جوی غم دل زشد خونی چو نکو نیست نگاری سر در دسر ندارم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

بسکه در خرقه سالوس زدم لاف صلاح
شرمسار رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چو سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

دل و جانم بخیال سر زلف تو خوش
ور گواه بایدت اینک نفس مشکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهرآئینم

بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

۴۶۲	من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از میفروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی به من دردنوش کن

۴۶۳

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می‌وزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب از دم شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافه مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

الصبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار / تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

۴۶۴

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / رحمی بمن سوخته بی سروپا کن

درد دل درویش و تمنای نگاهی / زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت / بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی / بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند / ای دوست بیا رحم بتنهایی ما کن

با دلشدگان جور و جفا تا کی آخر   آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

۴۶۵   مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را   با حافظ مسکین خود ایدوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن   خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر   در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون رخت از برج نیکوئی   سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری   فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان   یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف دایه طبع از میان جان   میپرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست   کآب حیات میخورد از جویبار حسن

۴۶۶   حافظ طمع برید که بیند نظیر دوست   دیار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من   کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم   با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته‌ام   کو فاش کرد در همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد   محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند   یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او   گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم   تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا   تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر   میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق   غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود   هم مستی شبانه و راز و نیاز من

یاران بچاره دعوت و ما غرق محنتیم … یارب بساز کار من ای کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

۴۶۷

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن … بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل … براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هواداری … ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین … شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش … معاینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار … برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوای پیر صاحب فن

۴۶۸

چندانکه گفتم غم با طبیبان … درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست … گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم … نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند … چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست … یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت … تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

۴۶۹

چو گل هر دم ببویت جامه در تن … کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ … چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان … ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست … نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ — که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز — برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن

۴۷۰ — چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چو بشنوم حال رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
چو فرهادم بتلخی جان برآید حیف نیست — بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

۴۷۱ — ختم کن حافظ که گر زینگونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بیسامان مپوشان
در این خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای میفروشان
چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
در این صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای — که از شوق می لعلت مست جوشان
بیا در زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کاندر دو راه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

۴۷۳

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را شد سر زلف تو مسکن
بدستانش فرو مگذار و مشکن

دگر دل سر کشید چون زلفت از خط
بدست آرش ولی در پاش مفکن

چو شمع ار پیشم آئی دوست یار
شود چشمم بدیدار تو روشن

بگلزار ارم حکایت اکنون که گشتست
جهان بر چشمم از رویت چو گلشن

ز سرو قامتت منشینم آزاد
همه تن گر زبان باشم چو سوسن

ز مهرت گر نتابم ذره روی
چو خورشید هم فرود آید ز روزن

کجا بر منکرت شکر دعوت یابد
گر اندیشید تا کمتر از یاد نیران

۴۷۴

چو حافظ ما همه راهی عشقبازی
همیشه بد کسی بر وجه احسن.

ز در درآ و شبستان ما منور کن.
دماغ مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
ز در درآ و تماشای باغ و منظر کن

از آن شمایل و الطاف حسن خوش که تراست
میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

ز خاک مجلس ما ای نسیم باغ بهشت
بهر شمامه چون عود عطر مجمر کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود.
حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند
کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمیفشاند نور
بیام قصر برا و چراغ مه برکن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که می مخورید
پیاله‌ئی بدهش گو دماغ را تر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده
بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

۴۷۵
پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده ما شو و برخور ز همه سیم تنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

کمتر از ذره نه‌ئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می گفتم
که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان

۴۷۶
گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی پرچم نمیگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمیشنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست | ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ برد صیقل عشق
صفای پاکان و پاکدینان بین
۴۷۷

صبح است و ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن
زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام باده گلگون خراب کن
خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن
روزی که چرخ از گل ما کوزها کند | زنهار کاسه سر ما پر شراب کن
ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام باده صافی خطاب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن
۴۷۸

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته روی و زبان من ببین | کز دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و انگهی | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان
حال دلم چو خال تو هست در آتشش وطن | چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است | شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان
۴۷۹

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار — بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس — سزای حور بده رونق پری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر — بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد — تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

۴۸۰ — چو عندلیب فصاحت فروشد حافظ / تو قدر وی بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن — یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بعشوه نرگس مست خراب را — وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را — چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر — بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
زانجا که رسم و عادت عاشق کشی تست — شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن
ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم — با دیگران قدح کش و با ما عتاب کن

۴۸۱ — حافظ وصال می طلبد از ره دعا / یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم و باده بیاد پیاله کن — مدمست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز — بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی — عشقی بیار و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهرهٔ مجلس بشو چو شمع — آهنگ رقص ما همه از آه و ناله کن

۴۸۲ — گر نو عروس پس بهر در آید بعقد تو / مهر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان — از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در اینجاکدان چون بپرد مرغ ما — باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او — تکیه که باز ما کنگرهٔ عرشش دان

سایهٔ دولت فتد بر سر عالم سبی ‌ ‌ گر زند مرغ ما بال و پری در جهان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق چرخ ‌ ‌ کان وی آن معدنست جان وی از لامکان

عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما ‌ ‌ آبخور او بود گلشن باغ جنان

۴۸۳ ‌ ‌ چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال ‌ ‌ خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن ‌ ‌ منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم ‌ ‌ که در طریقت ما کافریست رنجیدن

می پرستی از آن نقش خود بر آب زدم ‌ ‌ که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات ‌ ‌ بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس ‌ ‌ که وعظ بیعملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست ‌ ‌ بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ور نه ‌ ‌ کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب ‌ ‌ که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

۴۸۴ ‌ ‌ مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ ‌ ‌ که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می‌سوزم از فراقت رو از جفا بگردان ‌ ‌ هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون ‌ ‌ تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست ‌ ‌ بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل ‌ ‌ گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم ‌ ‌ چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش ‌ ‌ یا رب نوشتهٔ بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز اینقدر نیست ‌ ‌ گر نیستت رضائی حکم قضا بگردان

مفکن از وصف رندان نظری بهتر ازین ... بر در میکده بنما گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید ... سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید ... گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم ... مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق ... گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین
گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس ... بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

۴۸۶
کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نباشد ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ... وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
دل آزرده ما را به نسیمی بنواز ... یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند ... یار مهروی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات ... بشنو ای پیک سخن گیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من ... یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
برو ای طایر میمون همایون طلعت ... پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

۴۸۷
آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ... تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش ... از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو ... اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند ... گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو ... رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دسترنج تو همانبه که شود صرف بکام ... ورنه دانیکه بناکام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل ... تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر

۴۸۸

دلبر جانان من برده دل و جان من
از لب جانان من زنده شود جان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست
دیدهٔ حیران من واله و شیدای تست
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست
سرو گلستان من قامت دلجوی تست

برده دل و جان من دلبر جانان من
زنده شود جان من از لب جانان من
خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
واله و شیدای تست دیدهٔ حیران من
مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

۴۸۹

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مهرو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مهرو نگر
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهاد
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم
از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب

عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
گفت چشم نیم مست و غنج آن آهو ببین
ای نصیحتگو خدا را رو ببین رو ببین
نافه را خون در جگر زان زلف عنبربو ببین
جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین
کس ندیده است و نبیند مثلش از هر سو ببین
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای ملامتگر خدا را آن خم ابرو ببین

۴۹۰

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
تا رخت دیده است گل در باغ اسیر و روان
رشتهٔ مو نیست آن یا سبزه گرد رخت
بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی

از رخت خورشید خاور وز خطت مشگ ختن
چون لب لعلت نباشد عقیق اندر یمن
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن
ذرهٔ خورشید آن یا درج در است آن یا دهن
میکنی جانم جراحت بار دیگر با سخن

عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان — آنچنانکه پیر و برنا دانند آشکارا مرد و زن

مرد حافظ در غمت در گردن تو خون من — داد من بستاند از تو روز محشر ذو المنن

۴۹۱

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کاین گوشه نیست در خور خیل خیال تو

مطبوعتر ز روی تو صورت نبسته است — طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یارب مباد تا بقیامت زوال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلف ای دل مسکین چگونه — کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی — ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

بر صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ در این کمند سر سرکشان بسیست — سودای کج مپز که نباشد مجال تو

۴۹۲

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک میفشاند — با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بناله من دوش میگریست — آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آنکس که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

جانپرورست قصه ارباب معرفت
رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

۴۹۳

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو
خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی
زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سروکارست هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانه دولت پناه تو

یا ربدان مهش که ماند ببخت نیک
یار تو باد هر که بود نیکخواه تو

فردای روز حشر که عرض خلایق است
باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو

۴۹۴

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست
روشنائی بخش چشم اوست خاکپای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه بود از زلال جام جانافزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست ... راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

۴۹۵

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخشش گنه فرسای تو

به جان پیر خرابات و حق صحبت او ... که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست ... بیار باده که مستظهرم بهمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد ... که زد بخرمن من آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی ... مزن بپای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب ... نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست ... که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی ... بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

۴۹۶

مدام خرقه حافظ بباده در گرونست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو ... پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز ... کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو مگو هر غرضی که ممکنست ... جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند ... اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز یاد ... کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان ... قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من ... عشق تو سرنوشت من جهت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین ... زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست ... جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوشکلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست — آنجا بسای چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار — کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن — من برده ام بباده فروشان پناه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست — این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار — گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان — بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آخر درین خیال که دارد گدای شهر — روزی شود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد — خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

۴۹۸

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو — از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست — غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار — کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار — آنگه عیان شود که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت — از سر اختران کهن سال و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان — از افسر سیامک و طرف کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست — درس وفا و مهر ازو خوان و زو شنو

۴۹۹

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو — باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همیدهد ولی — گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست — ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا — دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگه ار لاف ز عارض تو زد — خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفتش

بگفت ار لعل من بوسه نداری آرزو | مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

۵۰۰ حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو | جهان پر فتنه می‌بینم از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش روی است و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
همیشه چشم مستش را کمان حسن در زه باد | که از پشتی تیر اندازد ز مه کمان ابرو
روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو
رقیبان غافلند از ما کز آن چشم سیه هر دم | هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که این را این چنین چشم است و آن را آنچنان ابرو
تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

۵۰۱ اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید | گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذران است نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زرد روئی کشد از حاصل خود گاه درو
اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش | ور قفائی خوری از دایره خویش مرو
آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت | حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو — چین و شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو
ماهست رخش یا روز مشکست خطش یا شب — سیمیست برت یا عاج سنگست دلت یا رو
لعلت بدر دندان نسبت لب پسته — زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو
آن پیچش زلفت یا حلقهٔ عنبر — با غالیه میاید در باغچهٔ حسن او
گفتی سخن خود را با یار میاید گفت — ای کاش تو آنستم گفتن سخنی با او
بدگویی تو آنجا باشد گر یار کند منعت — گر یار نکو باشد مشنو سخن بدگو
با ما به ازین میباش تا راز نگوید فاش — خود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

۵۰۳	استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو — بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی — بوسه ستان بآرزو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری — باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من — نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

۵۰۴	باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه — انی رأیت دهراً من هجرک القیامه
هر چند آزمودم از وی نبود سودم — من جرّب المجرّب حلّت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا — فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آرد گر گرد دوست گردم — والله ما رأینا حباً بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود — خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت — کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه
حافظ چو طالب آمد ساقی بیار جامی — حتی یذوق منها کأساً من الکرامه

۵۰۵

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای ... آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان ... پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه ... در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان ... معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

۵۰۶

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده ... مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت ... گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدیکه دیدی یاقوت منبر و پشت ... سجاده ترک داده پیمانه در کشیده
در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت ... گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل ... باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید ... چون عود چند باشم در آتش آرمیده

۵۰۷

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
کز عشوه دل ز حافظ چون برده ندیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده ... فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل ... چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت ... چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب ... کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم ... مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ ... که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

۵۰۸

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب اینطایفه باز آمده.

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه ... مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه

خرد که قید مجانین عشق می‌فرمود	ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید بهدانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

٥٠٩	حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ببین شخص نزارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

٥١٠	مده بخاطر نازک ملالت از من ه که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده	صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی	چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده	شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده
لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک	روی لطیف نازک چشم خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین و آن خنده دل آشوب	آن رفتن خوشش بین و آن گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد	یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

ماکی

تا کی کشیم عتابت از چشم نیم خوابت	روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار	دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
صد شکر باز گویم در بندگی خواجه	یارب که مدعی را بادا زبان بریده
هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی	گر او فتد بدستم آن میوهٔ رسیده

۵۱۱

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده	نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر	ولی ز ترف کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده	عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت	ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور و عربدهٔ شاهدان شیرین کار	شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز	کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت	که ای خمارکش مفلس شراب زده
که این کند که تو کردی بضعف همت و رای	ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است	بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف	ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

۵۱۲

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده	خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش	گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام	تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی	جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن — خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق در این بحر عمیق — غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی — که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست — که شود وقت بهار از می ناب آلوده

۵۱۳ — گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش — آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را زاد ره از می — بشهر نیستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوهٔ داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق ورزد جاودانه

بده کشتی می تا خوش برانیم — از این دریای ناپیدا کرانه

مرا خاطرست از بیگانه میترسم — که نبود جز تو ای مرد یگانه

۵۱۴ — وجود ما معمائیست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من — ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان — گر عاشقی طرب جو با ساقیان ساده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید — عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشستید | بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

۵۱۵

مطرب چو پرده سازد زباید گر بخواهد
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش بر کش | گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد اینغم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت | سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد | صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است | صوفی نداند این رمز و اینراه
دیبت بردیش خوشبود دانم | از وصل جانان صد لوحش الله

۵۱۶

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت کوتاه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم | یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند | آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان | یا لیت شعری حتی م القاه
عاشق چه نالی گر وصل خواهی | خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
حافظ نبودی رنگونه بیدل | گر می شنیدی پند نکوخواه

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه — مست از خانه برون تاخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — اینچنین با همه درساخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — زمیان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

۵۱۸

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهد امرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه از او درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورویی — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بیسر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

۵۱۹

برو گدای در میر گدای شو حافظ

تو ابنزاد دنیائی نگرشی اتند

وصال او ز عمر جاودان به — خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم — که راز دوست از دشمن نهان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست — ز مروارید گوشم در جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش — بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم زاهد دعوت مفرما — که این سیب زنخ زان بوستان به

بداغ بندگی مردن برین در — بجان او که از ملک جهان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت — بود خاکش ز خون ارغوان به

خدا را از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به

۵۲۰ سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان ازل کاش که این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا	یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلک تو مریزاد و زبان شکرینش	مهر از تو ندارد رخ خوبی که نوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو از عشق	در آب محبت گل آدم نسرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا	حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی پاکدلی خوب سرشتی

۵۲۱ از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی چو نهشتی

دست رواج رند عجمی و نژاد عراقی	من استغنی عنی الی سعاد و سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ من بین	بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرب عن ذی الاراک طایر خیر	فلا تفرد عن روضها انین حمام
خوشا دمی که در آیی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام
بسی نماند که روز فراق یار سر آید	رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ار چه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان   بهر کار صوابم قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم   تو شاه و کشته بغمزها نه پی و من بغلامی

بعهدت مسک و قد صرت فداتا کمالان   اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی

دان وجیت نجه و صرت ما قضض عهد   فما ظلمت نزمی و ما استطات منامی

۵۲۲   چو سلک در خوشابست نظم شعر تو حافظ   که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

اکنون که گل بار چمن شد چو بهشتی   ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی

زنگ غمت از دل می گلرنگ زداید   بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

گر محتسب ار که دی باده زند سنگ   بشکن تو کدوی سر او بر خشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت   آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان فلک نیست   گر ره نشین در غمت نیارزیم بهشتی

۵۲۳   ز سابقه دوستی مشکلت که حافظ   حقیقت که هر دم کند آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحه مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی   با طره او چکار داری

ای گل تو کجا و روی زیبایش   او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری

نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری

ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری

ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری

۵۲۴   روزی برسی بوصل حافظ   گر طاقت انتظار داری

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی   تا راه بین نباشی کی راهبر شوی

در

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

۵۲۶
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمی ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه توان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

۵۲۷
حافظ شب هجران شد بوی خوش صبح آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم — ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید — بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب — تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد — یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان — گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات — تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی — مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست — مثل تو کس ندیده است این علم کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار — تعویذ جانفزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت — وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفاً علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برافتد تا تو جهان پناهی

۵۲۸

حافظ چو دوست از تو گه گاه می‌برد نام — رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر این است — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی ... اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان کام در کف و گویی نمیزنی ... بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
اینخون که موج میزند اندر جگر ترا ... در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا ... بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند ... ای دل تو اینمعامله باری نمیکنی
ترسم کز این چمن نبری آستین گل ... کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج ... وز آن فدای طره یاری نمیکنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک ... واندیشه از بلای خماری نمیکنی

۵۳۰	حافظ برو که بندگی بارگاه دوست گر جمله میکنند تو باری نمیکنی	

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی ... هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش ... آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت ... کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد ... وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح ... باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد ... گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی
در خانه غم چند نشینی بملامت ... وقتست که از دولت سلطان بدرآیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی ... تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

۵۳۱	حافظ مبر امید که آن یوسف مصری باز آید و از کلبه احزان بدرآیی	

ای روضه بهشت ز کویت حکایتی ... شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای ... واب خضر ز نوش دهانت کنایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی ... گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آرزوی خاک در دوست سوختیم ‌‌ ‌یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد ‌ ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت ‌ این آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت ‌ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه ‌ هر سطری از خصال تو و ز رحمت آیتی

۵۲۲ ‌ دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست ‌ از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی ‌ در عرق پیش عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب ‌ یا بر آتش آب یا بر روت خوی
عشوه از چشم آن کمان ابرو و دل ‌ از نهیبش میرفت و کم میکرد پی
امشب از زلفش نخواهم داشت دست ‌ رو موذن بانگ بر منبر مزن حی
در بنی عامر بسی مجنون شوند ‌ گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب نهاد ‌ چنگ زد در زیر با حسن کرد نی
آنکه بهر جرعه جان میستد ‌ جان از او بستان جامی ده بوی
عود در آتش نه و منقل بسوز ‌ غم مخور از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک خونخواری کند ‌ باز گو در حضرت دارای دی
خسرو آفاق بخشش گر عطا ‌ آنکه حاتم ز نامش گشت طی
چنگ از دست مطرب نه دمی ‌ گوش کش بحر آتش و خردشم زی

۵۲۳ ‌ جام می بستان ز جم حافظ مخور ‌ غم که جم کی بود یا کاوس کی

آنکه بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی ‌ لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت ‌ حالیا نیرنگ نقش خود در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان خلخ شاد باش ‌ جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گر چه از مستی خرابم طاعت من رد مکن
کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من
سایهٔ دولت بر این کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال
تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه
وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف
چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی

نصرت الدین شاه یحیی آنکه تاج آفتاب
از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی

زنهار از آب شمشیرت که شیران را از آن
تشنه لب کشتی نهنگان را در آب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم
شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت
زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

۵۳۴	از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی	

آنکه دایم بخویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود
عاشقان را گواه رنجوری

۵۳۵	بگذر از ننگ و نام خود حافظ ساغر می طلب که مخموری	

آنکه در گشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل دارند
قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی

رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا
بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

۵۳۶

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح میشنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

کامی از می طلبد از تو غریبی چه شود / توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود / میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد / توئی ای جان که درین شیوه تمامی داری

حافظا سجده بمحراب دو ابروش کن / که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

۵۳۷

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / کار نا کرده چه امید عطا میداری

۵۳۸

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری
گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

۵۳۹ — چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرکن
ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقه مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت
با کافران چکارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندان چالاکی است و چستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه بمینی مشغول کار خود باش
هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

۵۴۰ — ز راه دیده حافظ تا دید زلف سیت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش این بودی

و گر دلم نشدی پای بند طره او
کیم قرار در این تیره خاکدان بودی

رخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست … بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا … اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال … چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور … که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی … اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

۵۴۱ ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی … اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی … خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جائی

زمام دل بکسی داده‌ام من مسکین … که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست بشد چشم انتظارم سوخت … در آرزوی سر و چشم ماه سیمائی

زهی کمال که منشور عشقبازی من … از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

مرا که از رخ تو ماه در شبستانست … کجا بود بفروغ ستاره پروائی

نکند رخت دل آتش بخرقه خواهم زد … بیا ببین تو اگر میکنی تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید … که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان بغمزه تیغ زنند … عجب مکن ز سری کو فتاده در پائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب … که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

۵۴۲ ز شوق سر بدر آرند ماهیان از آب … اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

پدید آمد رسوم بی‌وفائی … نماند از کس نشان آشنائی

برند از فاقه پیش هر خسیسی … کنون اهل هنر دست گدائی

کسی کو فاضلست امروز در دهر … نمی‌بیند ز غم یکدم رهائی

کسی کو جاهلست اندر تنعم … متاع او بود هر دم بهائی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب … که دل را زو فزاید روشنائی

بخشند شحنه ی از مجلس اتساک — اگر خود فی المثل باشد پشیمانی
خرد در گوش هوشم دوش منگوش — برو صبری بکن در نشنوائی

۵۴۳ بیا حافظ بجان این پند بنیوش — که گر از پا بیفتی بر سر آئی

برو زاهد بامیدی که داری — که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر که دارد لاله در دست — بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشتهٔ دیوانگان کش — که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز — که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند — اگر خواهی خلاص و رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن — که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت — چو بر طرف چمن باد بهاری

۵۴۴ بیا حافظ بپند تلخ کن گوش — چرا عمری بغفلت میگذاری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب — عیش با آدمئی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان — گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن — که چمن پر سمن و سوسن آزاده کنی

۵۴۵ کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ — ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می — علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشی

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته‌اند بر ایوان جنة المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح روان حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

۵۴۶

بکیش هوی هد ا عشوهٔ دنیا حافظ
پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهروئی
به از آنکه چتر شاهی همه روز های و هوئی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف روئی

دل من شد ز دستم چه شد ای عزیز یارا
که گذشت عمر و ماند خبری ز هیچ سوئی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت
بجز این نماند ما را هوسی و آرزوئی

۵۴۷

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای هر موئی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل
آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر ز آنکه با تو ما را
هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی
و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم
کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن / کاین عیش هست درخور اورنگ خسروی
درویشم و گدا و برابر نمی کنم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی
این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
می خور بشعر بنده که دل شگفتمان / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

۵۴۶

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طره و دستار مولوی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کاین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار / که با حکم خدائی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

۵۵۰

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری / که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ جز نباشد فروغ مجلس انس / اگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزه فتان خویش غره مباش / که از مودم و سودی بهشت معزولی

بیاب

بباک و عیب ندادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح مستوری

ادیب چند نصیحت کنی تو عشق مبار
اگر فرشته ادب اینچنین دهد دستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
نهاد کشور دل باز رو به معموری

بسرکشی تو نگفت راز خود حافظ
مگر بدانکه شنیدست محنت دوری

۵۵۱

تراکه هرچه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال من زار ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص در آن دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میانداری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دلخوش باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد روزی
برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث با شکر است آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

۵۵۲

تو مگر بر لب جوئی بهوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بندهٔ بگزیدهٔ او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن میبینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

باد صبحی بهوایت ز گلستان برخاست — که تو خوشبو چو گل سوری و چون نسرینی

سخنی بی‌غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

نازنینی چو تو پاکیزه‌رخ و پاکنهاد — بهتر آنستکه با مردم بد ننشینی

شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد ازین پا و گدائی مسپر منزل عشق — راهرو را نبود چاره بجز مسکینی

تو بدین دلکشی و نازکی ایکایه یار — لایق بندگی خواجه جلال‌الدینی

٥٥٣ سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

همه را طاقت پروانهٔ دلسوخته نیست — نازکان را نرسد شیوهٔ جان‌افشانی

همه آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند خبر پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو — واجب آنستکه بر دیده بیفشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را زاری — گفتمش چونی و چون مسکنی ارزانی

گفت آری چکنی گر هنری رنگ منی — هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

٥٥٤ راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما — بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور گلشن امن است اغیرای — زنند ز شادمانی و عیش و طرب بهای

انگاخ دولتی ز چه خاکی که مدیح است — در شاخسار گلشن تو سایهٔ همای

هر صبح در هوای درت میکند صبح — جمشید تخت چرخ که کام جهان کای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی / خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده / جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم گوی تو خوش نسیم / زلف صبا ز خاک جناب تو مشک سای
خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب / جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

۵۵۵ — حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن / کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری / خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی / ز سحر چشم تو هر گوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند / که نیست نقد روا نزد بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب / که در پیست ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان / چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار / دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

۵۵۶ — چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی / بخنده گفت که حافظ برو چو پرگاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری / شاید که عاشقان را کامی دل برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه / بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
جو رنجه از تو دیدم در دیگه از تو بردم / گر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعهٔ بنوشم / تا زنده‌ام نورزم آئین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / از بوستان وصلت بوی امیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر / گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری
دکان عاشقی را اسباب ما نه باید / دلهای همچو آذر چشمان رود باری
گرچه ببوی وصلت در حشر زنده گردم / سر بر نیارم از خاک از روی شرمساری

۵۵۷	بحر رحمی کن بر حال زار حافظ تا چند نا امیدی تا چند خاکساری	

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی	که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی
بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست	گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چو گم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
گرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز	سریر عزتم آن خاک آستان بودی
خیال گر نشدی سد آب دیده من	هزار چشمه بهر گوشه روان بودی
کسی بگوی دهم کاشکی نشان میداد	که تا فراغتی از باغ و بوستان بودی
برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است	بدل دریغ که یکذره مهربان بودی
ز پرده کاشکی برون شدی چو قطره اشکی	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

۵۵۸	اگر نه دایره عشق راه بربستی چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی	

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی	چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی
نه صورتیکه گل بوستان فردوسی	نه قامتی که سهی سرو باغ و بستانی
بسی حکایت جنت شنیده‌ام اما	کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
نیم چو چشم تو دارد نشان بیماران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
زجستجوی تو منشینم ارچه بی‌نفسم	میان خون دل و آب دیده بنشانی
زخاکپای عزیز تو سر بگردانم	گرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون نسیم خفایشه واخواهم	ز روزگار نهاده است رو بویرانی

۵۵۹	ز روی مهر و ترحم چرا نمیخوانی چو درد محنت حافظ یقین نمیدانی	

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی	گر نه پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم	شیشه باده و بر رخ زیبائی

جائی

جای من دیر مغانست و مروج وقتی | رای من روی تمامست و مبارک رائی

چه کنی گوش که در دیر چو من شیدائیست | منست این چه سخن بوالهوسی غسانی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد | که مراهست بغیر از تو زکس پروائی

با ادب باش که هرکس نتواند گنجش | سخن پیر نگر رمز همی دانائی

۵۶۰

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست | پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشش از در درآی | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یکحرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

۵۶۱

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی

کشتی باده بیاور که مرا بیرخ دوست | گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست | کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج | نروند اهل نظر از پی نابینائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد | از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش | که دگر می نخورم بیرخ بزم آرائی

جو بها بسته ام از دیده بدامان که مگر | در کنارم بنشانند سهی بالائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

٥٦٢

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق اینکارخانه کم نشود
ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن
در این چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست خسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

شد ز فرقت یوسف دو دیده یعقوب
بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی

ببین در آینه جام نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب فتنی

از این سموم که بر طرف بوستان بگذشت
عجب که رنگ گلی مانده بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه منشین سرخوش تماشا کن
ز حادثات زمانی برخ شکردهنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

٥٦٣

مزاج دهر تبه شد در این بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت و یار سفر کرده میرسد
ای کاش هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح ساغر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که بام و در مرا
هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش — تا یاد صحبت او سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون — ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم — مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق — دریادلی بجوی و دلیر سرآمدی
جانها نثار کردمی آن دل نوازرا — گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

۵۶۴ — گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم — مطبوع طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی — آمد بگوشم ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا — واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندر آن چمن و باغ دمبدم — میکردم اندر آن گل و بلبل تاملی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب — گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی — کس بیجفای خار نچیده است ازو گلی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق — آنرا تغیری نه و اینرا تبدلی

۵۶۴ — حافظ مدار امید فرج از مدار چرخ — دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری — مخلصانرا نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ — همه را نعره زنان جامه دران میداری
پدر تجربه آخر توئی ایدل زچه روی — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که ما را تو بر آن میداری
جوهر جام جم از کان جهان دگر است — تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین تمنا تو که از سیمبران میداری
ایکه در دلق ملمع طلبی ذوق حضور — چشم سری عجب از بی بصران میداری

چون توئی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی رخصت نمیارم گفت
که من سوخته دل را تو نگران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

۵۶۶

ز آن می صاف کز او پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر بدهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

۵۶۷

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم
خوشا دمی که بمیخانه بر کشیم علمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی
پیاله گیر و بیاسا بعمر خویش دمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شبنمی است که در بحر میکشد رقمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است
اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله اما سحاب رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

شراب خرقهٔ من گرچه وقف میکده‌هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرند آن کس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

٥٦٨

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست — بجز نیاز شبی و دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی — خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا — زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست — از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود — سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم — وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آکه چشم بد ز رخت دور میکنم — ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف — هر دم بقید سلسله در کار میکشی

٥٦٩

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر — می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی — من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز — دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن — ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید — خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر — از در عیش درآ و بره عیب مپوی

شکر آنرا که دگربار رسیدی ببهار — بیخ نیکی بنشان و ره تحقیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز — ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زآنکه شوی خاک در میکده‌ها — یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید — آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

۵۷۰

صوفی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان / بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و عشوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / وامروز نیز دلبر مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد / فراش باد هر ورقی را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد رنگ لطیفی بارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیا روزگار همی ساز در گرو / کز مرد راه باز نمانده است هیچ شی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

۵۷۱

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزه فتان دوا انگیخی و درد انگیز / بچین زلف مشک افشان فلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست / ز مهر او چه میخواهی در او همت چه میبندی
همائی چو تو عالیقدر و مهر استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای

دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصود است | بدین راه و روشش میرو که با دلدار پیوندی

٥٧٢ بشعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب
چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشانست
نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط و عیش در کس
نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست
چه باشد گر بسازی با غمینی
درمیخانه بنما تا بپرسم
مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندیست
نه دهو ترا کلید آهنینی

٥٧٣ نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی
گفت باز آی که دیرینه ایندرگاهی
همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی
باگدایان درمیکده ای سالک راه
بادب باش که از سر خدا آگاهی
خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی
اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی
بردرمیکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک برشده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده / مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

ای سکندر منشین و غم بیهوده مخور / که نبخشند ترا آب حیات از شاهی

۵۷۴

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی / وجاوبت المثانی والمثالی

علی وادی الاراک و من علیها / ودور باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم / وادعو بالتواتر والتوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیتست آشفته حالی

وموت صبابة یا لیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال

عتابک راحتی فی کل حین / وذکرک مونسی فی کل حال

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بحفظ لایزالی

تو منما بد که باشی ورنه سهلست / زیان جانی و نقصان مالی

۵۷۵

خدا داند که حافظ را غرض چیست / وعلم الله حسبی من سؤالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی / بر آن مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان / بر آن شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ برجا / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می‌برد شیوه بیوفایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان زبس عهد صحبت شکستند / که گویی نبوده است خود آشنایی

دل خسته من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت / چه دانی تو ای بنده کار خدایی

۵۷۶

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی فی هواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

بساز ای مطرب خوشگوی خوشخوان / بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم / سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آرد بیادم / صدای چنگ و نوشانوش ساقی

می باقی بده تا برفشانم / بیاران مست و خوشدل عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعسا لایام الفراق

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور اتفاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی گه گه سزاوار طلاقی

رعینا العشق فی مرعی حماکم / حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

نهان الشیب عن وصل الغدائی / سوی تقبیل وجه و اعتناقی

وصال دوستان روزی ما نیست / بگو حافظ دعای جان ساقی

ست

۵۷۷

سبت سلمی بصدغیها فؤادی — و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای — و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن حب سلمی — غریق العشق فی بحر الوداد

نگارا در غم سودای عشقت — توکلنا علی رب العباد

۵۷۸

دل حافظ شد اندر چین زلفت — بلیل مظلم و الله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی — دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

چشم آسایش که دارد زین سپهر گردرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — صعب کاری بوالعجب روزی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و آرزو را سوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست — عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

۵۷۹

گریهٔ حافظ چه سازد پیش استغنای دوست — کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

لبت می بوسم و در می کشم می — بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس — نه کس را میتوانم دید با وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند — بساط زهد را چون غنچه کن طی

بده جام می و از جم مکن یاد — که میداند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب — رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمت مست را مخمور مگذار — بیاد لعلش ای ساقی بده می

نجوید جان از آن قالب جدائی — که باشد خون جامش در رگ و پی

لبش میبوسم و خون میخورد جام ❊ رخش می بینم و گل میکند خوی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو ❊ بده از دست جام باده پی پی

چو مجنون در پی دیدار لیلی ❊ نباید گشتن ای دل گرد هر حی

تو با سلطان گل خوش باش و خوش زی ❊ غنیمت دان خلاص همت از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی ❊ حدیث بی زبانان بشنو از نی ۵۸۰

شهریست پر حریفان وز هر طرف نگاری ❊ یاران صلای عشقست گر میکنند کاری

چشم فلک ندیده زین خوبتر حریفی ❊ در دام کس نیفتد زین خوبتر شکاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین تر ❊ یارب که ره نیابد بر دامن تو خاری

جسمی که دیده باشد از روح آفریده ❊ زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی ❊ کم غایت تمنا بوسیست یا کناری

می بیغش است بشتاب وقتی خوش است دریاب ❊ سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل ❊ هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز وانمایم ❊ دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست ترک شوخی ❊ مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری ۵۸۱

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری ❊ بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق دوست در اوست ❊ توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت ❊ جز اینقدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ❊ که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد ❊ خود از کدام خم است آنکه در سبو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس ❊ که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد ❊ فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — تو را رسد که غلامان ماه‌رو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

عاشش کشم ز خندان تر زلف مشکفت — که گستی تو و با ما چه گفتگو داری

٥٨٢ ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مائی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد — پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست — مطرب نگاه دار همین ره که میزنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بشنو از این پیر منحنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بیار — تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

٥٨٣ حافظ نهال قد تو در جویبار دل — خون خورد و در نشاند تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری

بوی زلف و رخت میروند و میایند — صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن — ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

مرا در این ظلمات آنکه رهنمائی داد — دعای نیم شبی بود و گریه سحری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
طریق عشق طریقی عجب خطرناکست / نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

۵۸۴ — بیمن همت حافظ امید هست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میبودم / گفت کی میدل بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبس
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

۵۸۵ — چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی / بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خود / ایا منازل سلمی فاین سلماک
عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ایست / انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت / که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاکپای تو داد آبروی لاله و گل / چو کلک صنع رقم زد ز آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند ز من بی‌شمایلت آری
اری مآثر محیای فی محیاک

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که هست
چنین بدیع جمالی ز آبی و خاکی

۵۸۶
ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد ز دوست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوانکرد به غنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

خود سرو بماند از قد و رفتار تو برجای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای
چون نامه چرا اکرمش از لطف نخوانی

۵۸۷
از پیش مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

اگر این شراب خامست اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

عجب از وفای خوبان که تفقدی نفرمود
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی

بروید پارسایان که نماند پارسائی / می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح / که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

۵۸۸

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی / پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید / مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت ما تا بعد ازین رقیبت / زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

مخمور آن دو چشمم ساقی کجاست جامی / بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد / ای دل چه سود دارد در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری / وز عشوهٔ لبانت ما و خیال خوابی

دست غرض میالای در کاسه که دانی / انجام کار نبود انهوی نصیب آبی

حافظ چه می‌نهی دل اندر وفای خوبان / کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

۵۸۹

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را / لب گیری و گه رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میروئی

امروز که بازارت پرجوش خریدار است / دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکوئی

آنطره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد / خوش بودی اگر بودی بوئیش ز خوشخوئی

چون شمع نکوروئی در رهگذر باد است / طرف هنری بربند از نقد نکوروئی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد / بلبل بنواسازی حافظ بدعاگوئی

۵۹۰

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی	خبر بکوی فلان بدان زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت	بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را	ز لعل روح‌فزایت ببخش آن که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست	اسیر خویش گرفتی بکش چنان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم	دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

۵۹۱

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همی میدهدت پند ولیک	وعظت آنگه دهدت سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف	گر شب و روز در این قصه باطل باشی

۵۹۲

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی	از در ما در آ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما	آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازیی مکن هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
ور چه بعهد نمیکنی تیغ جفا مکن به من	فکر نمیکنی مگر من نه محمد محمدی
گر تو به نیکخال و فر سوی چمن گذر کنی	سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند مقتدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان	گر ببری بجان و دل راه بکوی مجردی
جان و دل تو حافظا بسته دام از رهست	ای متعلق چنین دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی — تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب — سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی — کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بمی دربند تا مردانه وار — گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاکسان شو در قدم تا همچو آب — جمله رنگ آمیزی و تردامنی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر — خویشتن در پای معشوق افکنی

۵۹۴

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی — حاصل از حیات ای دل یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
با دعای شبخیزان ای شکر دهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد — جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم گو ای برادران رحمی — کز غمش عجب دارم حال پیر کنعانی
میروی و مژگانت خون خلق میریزی — تند میروی جانا ترسمت فرومانی
پند عاشقان بشنو از در طرب باز آ — کاینهمه نمی ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده خواهد کشت — عاقلا مکن کاری کاورد پشیمانی
محتسب نمیداند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی
گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل — حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم درآ سرمست تا زنم بشادی دست — روشنی نما بنوست راستی بهمانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت میبرد به پیشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

۵۹۵

هزار جهد بکردم که یار من باشی — قرار بخش دل بیقرار من باشی

بی

دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی
شبی مراد دل سوگوار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
در آن میانه خداوندگار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او
اگر کنم گله‌ای رازدار من باشی

شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفهٔ من
اگر ادا نکنی وامدار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

۵۹۶

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ دلها
از آن باد ایمنی بادت که انگیزد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدان قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است
خدا را یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان است
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

و امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندش
خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی

۵۹۷

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

تمام

خان بن خان و شهنشاه شهنشه‌زاده | آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در کاکل تست | بخشش و کوشش قاآنی و چنگیزخانی
ماه اگر با تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح مینوشیم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از زحمت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیدهٔ جان نورانی
۵۹۸

ز کوی یار میاید نسیم باد نوروزی | ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را زیانها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
مئی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش | خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن | کلاه سروری اینست گر این ترک بردوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
بعجب و علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم | بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویبار از چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

ببستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی
۵۹۹

بچشم مهر اگر با من مه ما یک نظر بودی | ازان سیمین بدن کام بخوبی خوبتر بودی
ز شوق افشاندمی هر دم سری در پیچ پایم | دریغا گر متاع من ازین خوشتر بودی
اگر برقع برافکندی ز رخ آن دی چو مه روزی | مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همیشش مهر آمدی بر من ز مهر آنشاه چون بابا ‌ گر از درد دل آرام کی روزیش خبر بودی
و مقبلش گر مرادی بودی ز هجران فرصتی بودی ‌ مبارک ساعتی بودی چه خوشنودی بودی

۶۰۰ ‌ کجا کس پی بری چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش از لعل او شکر بودی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللآلی ‌ یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی
در خواب مانده بودم دوشت بیاد همت ‌ زان خواب خوش بجستم سرمست لاابالی
حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم ‌ تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی
دل رفت و دیده خون شد تن خست و جان نخسته ‌ فی العشق منجبات یأتین بالتوالی
دلخون شدم ز دستش وز تار چشم مستش ‌ اوذیت بالرزایا یا للهوا و مالی
خوابی بگر نگرد و هرگز دگر نگردد ‌ عاشق در آن جوانب عارف بهر حوالی
دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست ‌ فتوای عشق چونست از زمره موالی
تندذت رمل کان الحبیب فیها ‌ طار العقول طراً من طره الغزالی
از چار چیز مگذر گر زیرکی و عاقل ‌ امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی
می ده که گر چه گشتم نامه سیاه عالم ‌ نومید کی توان بود از لطف لایزالی
ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کش ‌ تا در بدر بگردم قلاش لاابالی
صافیست جام خاطر در دور آصف عهد ‌ قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلالی
الملک قد تباهی من جده و جده ‌ یا رب که جاودان باد این قدر و این معالی
مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت ‌ برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
یا راکباً تبری عن موقعی و هادی ‌ ان تلق اهل نجد کلّم بحسب حالی
العین باستامت شوق لاهل نجد ‌ والقلب ذات وجد من دنیه الجوالی

۶۰۱ ‌ چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

الم یان للاحباب ان یترحموا ‌ وللناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انباء من باب بعدهم ... و فی قلعه نار الابی ستضرم

فیالیت قومی یعلمون بما جری ... علی مریخ منهم فتبعوا و ترحموا

علی الله مع منی بما الحاج اضمرت ... فیا عجبا من صامت تیکلم

الی موسم التسیر وزوا خضرت الربی ... و رقی حمزة الندامی یترنمو

بنی عمنا جودوا علینا بجرعة ... وللفضل اسباب بها یتوسم

شهور حیاة الا وطاء تقضی من انصباب ... و فی شان ناعیش الربیع محرم

ربا من علا کل السلاطین سطوة ... ترحم جزاک الله فالخیر مغنم

۶۰۲

لکل من السلطان فی حر و نعمه
وللحافظ المسکین فقر و مغرم

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین است ... درخورد هزار آفرین است

نوباوه خاندان ملک است ... گلدسته بوستان دین است

هم نسل شهنشاه زمان است ... هم نقد خلیفه زمین است

آثار دلایل سعادت ... تابنده چو نورش از جبین است

در ملک جهان نفر و شاهی ... انصاف تو کوکب یقین است

در خاتم قدر او نهفته ... فیروزه چرخ در نگین است

تیغش بمیان کفر و اسلام ... سد بست و لکن آهنین است

۶۰۳

کلک از کف دست او دربار
شمشیر بساز و بیش سزاوار

ای سایه رحمت الهی ... ای غنچه باغ پادشاهی

هرگز نشاید تو سنده ومی ... نارسته زبوستان شاهی

هم چرخ جلال را تو مهری ... هم برج جلال را تو ماهی

بر نام تو مهر کرده گردون — منشور زد امروز تواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
نام تو بعین که می برآرد — آوازه ز ماه تا بماهی

٦٠٤ گردون که لطیفها براورد — دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا — وی غره دولت تو غرا
ای آمده نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — از روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
نگذشت صدای صیت عدلت — از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید — هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو دیدند — نرگس همه دیده گشته عمیا
از بهر قبولت از بن گوش — لؤلؤی خوشاب گشته لالا

٦٠٥ در قصر تو چرخ آسمانی — کیوان بدر تو پاسبانی

بادا خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوئی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در مهمت — تا تند بدیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در رزم نهفته دستیارت
اقبال که باد با تو دایم — در بزم رهینه پرده دارت
آراسته چون بهشت گیتی — از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کار کارت
جاوید به نعمت جاه و عزت — بادا همه خیر بر قرارت

۶۰۶

آسوده چو حافظ اند خلقان
در سایه تخت کامکارت

ماهی چو تو آسمان ندارد — سروی چو تو بوستان ندارد
ما روی تو آفتاب دیدیم — نکهت و لیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت — کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی — در خور ز رخت بیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست — میدان یقین که جان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز — دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است — کز روی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بما فکند است — مست است و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز — پروای شکستگان ندارد

۶۰۷

سلطان زمانه ناصر الدین
شد معتصم او العنبر و گلشن

ساقی اگرت هوای ماهی — جز باده میار نزد ما شی
سجاده و خرقه در خرابات — بفروش و بیار جرعه می
گر زنده دلی شنو ز مستان — در گلشن جان صدای یا حی
ما درد در ابروی درمان — کو بینی بگر ز عشق لا شی
اسرار دست در ره عشق — بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش — می آید و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش — وز شرم روان رخ عارضش خوی
عاشق ز غم تو چند نالد — آخر دل من شکسته تا کی

ما درد و غم تو یار باشم
و عیش تو در کنار باشم

ای داده بباد دوستداری	این بود وفا و عهد و یاری
آخر دل ریشش دردمندم	تا چند بدست غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندیدم	جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز بر ضعیفان	تا چند کنی جفا و خواری
هر چند که سوختی بجورم	کردم من خسته بسازگاری
گفتم مگر از سر ترحم	دست از ستم و جفا داری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

۶۰۸

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه	در ده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست	از دست بده می مغانه
بر داشته اند صوت داود	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو نیز یکدم	بگذار ز کف دف و چغانه
برگوی بیاد وصل جانان	چون عود بسوز دل ترانه
می نوش تو حافظا بشادی	تا چند خوری غم زمانه
دیریست که آتش غم دل	در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا	دریای فراق را کرانه

۶۰۹

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در پنجه عشق اگر بمیرم	من دل ز غم تو بر نگیرم
پیکان دل ماه و خور بگیرد	گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش	از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش	گر پر فلک شود دبیرم

پر غم عشقم ار چه طفلم / طفل غم عشقم ار چه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی / بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گرد زمانهٔ ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم

۶۱۱

آن به که ز عنبر رخ نمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه برانداز
تا من ز سر جهان بکلی / بر خیزم و توبه بشکنم باز
اندوست ز رنگ دارد دیده / شد فاش میان مردمان راز
تا خواجه بود مرا سرانجام / در عشق چو هجر کرد آغاز
هر مایهٔ غم داد بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
در آتش عشق و محنت غم / بسوز دلا چو عود و مساز
حالی چو مرا نمانده بخت / بوسیدن پای آن سرافراز

۶۱۲

آن به که ز عنبر رخ نمایم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمن گلبند اندام / از عارض تو خجل مه تمام
باز آی که هجر جان گداز است / برد از دل ما قرار و آرام
از دانهٔ خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام
چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
مائیم و غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
جز محنت و درد کو تمامست / دور از تو نصیب من ناکام
مقصود وجود حافظ چیست / جز صحبت یار و باده و جام

آن به که ز عنبر رخ نمایم
باشد که مراد دل بیابم

الخ

ای راحت جان بیقرارم | امید دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال | سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم ای دوست | یکباره ز خویش برکنارم
در آرزوی وصال حالی | عمری بفراق میگذارم
امشب نگذشت خواهد از دوش | طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیردم گریبان | من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد ز سعی حاصل | کام دل خسته فگارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۶۱۴

ای زخم غم تو مرهم دل | عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان | لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود دشنهٔ جان | چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل ما و ما در آتش | ما را غم ادست تو غم دل
زد نکشد آنکه من بدوری | گیرم سر خویش یا کم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او بگردد | آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

۶۱۵

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی بایدم از دور گردن شگفت | ولی هست بر روی محال گرفت
یکی را قلمزن کند روزگار | یکی را دهد تیغ در کارزار
فریب جهان قصه روشنست | سحر تا چه زاید شب آبستنست

فلک

باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت
پناه زمین پادشاه زمان — مه برج دولت شه کامران
که تمکین اورنگ شاهی از وست — تن آسائی مرغ و ماهی از وست
فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان
جهاندار و دین پرور و تاجور — گر او تخت جم گشته با زیب و فر
چگونه دهم شرح آثار او — که عقلست حیران در اطوار او
چو قدر وی از حد گذشتست بیش — برانم از عجز و تشویر خویش
برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا
که یا رب بآلا و نعمای تو — باسرار اسماء حسنای تو
بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم
که شاه جهان شاد و فیروز بخت — باقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد
بحمد الله ای خسرو جم نگین — شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت شد در آفاق نام — که منصور باشی برا عدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم — تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک گر گهر در صدف خوش بهشت — فریدون و جم را خلف خوش نوشت
نه تنها خراجت دهند از فرنگ — که مهراج باجت فرستد ز زنگ
زحل کمترین هندوت در وثاق — سپهرت غلام مرصع نطاق
سکندر صفت روم تا چین تراست — گر او داشت آئینه آئین تراست
اگر ترک و هندست اگر روم و چین — چو جم جمله داری بزیر نگین
همائیست چترت همایون نظر — که دارد ز بسط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها — بدانا دلی کشف کن حالها

چو دریای وصفت ندارد کنار — نثارکنم بر دعا اختصار
زنظم نظامی که چرخ کهن — ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سه بیت متین — که نزد خرد به ز در ثمین
از آن آتشین کاوری و ضمیر — ولایت ستان باشی و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — نعیمی دگر باشی فیروزمند

۶۱۶

از آن می که جان‌پروری هوش باد
مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش‌خواص — بمن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون‌صفت کاویانی علم — برافرازم از پشتی جام جم
بیا ساقی این نکته بشنو ز نی — که بی‌مجمره می به از دیهیم کی
دمم از سر این دیرینه زن — صلای شاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح — که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا برویت گشایند باز — در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح — که یابد ز فیضش دل و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد — نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان‌پرور است — دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم — سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که حال آورد — کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام — وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز — که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر — بهم بر زنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی آن بکر مستور مست — که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن — خرید می و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن می که حور بهشت — عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری بر آتش کنم — دماغ خرد را دمی خوش کنم

بیا ساقی آن می که تیزی کند — بباغ دلم مشکبیزی کند

بده تا بنوشم بیاد کسی — که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی از می ندارم گریز — بیک جام باقی مرا دست گیر

که از دور گردون بجان آمدم — روان سوی دیر مغان آمدم

بیا ساقی از گنج دیر مغان — مشو دور کانجاست گنج روان

ورت شیخ گوید مرو سوی دیر — جوابش چه گوئی بگویش بخیر

بیا ساقی آن جام صافی صفت — که بر دل گشاید در معرفت

بده تا صفائی درون آردم — دمی از کدورت برون آردم

بیا ساقی آن آتش تابناک — که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست — چه دنیاپرست و چه آتش پرست

بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت — ز روی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان حلقهٔ صحبت می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین وز می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل — که هیچی ندارم من آرام دل

گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی ای من چه باشی که دهر — برانگیخت خون بر بزد زهر

در این خون فشان عرصهٔ رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می خوش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم
ز زیرا که تشنگ تلف در بیست
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام
بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش
تهمتن صفت رو بمیدان کشم
بیا ساقی از من بر و پیش شاه
دل بینوایان مسکین بجوی
بیا ساقی آن می که انجام جم
بمن ده که باشم بتائید جام
بیا ساقی انجام پر کن ز می
بمستی توان در اسرار سفت
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بده تا بگویم بآواز نی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد
بمن ده که تا گردم از عیب پاک
بیا ساقی انجام چون مهر و ماه
چو شد باغ روحانیان مسکنم
بیا ساقی انجام چون سلسبیل
بدستیم ده ور نه دولت ببین
بیا ساقی از باده های کهن
چو مستم کنی از می هفت

حضور صفا که صافی و بیغش بود
بمن ده که نه زر بماند نه سیم
بمی ده که درمان دلهاست
بده تا کی این شید و تزویر و لاف
بمی رهن کن هر دو را والسلام
بده تا نشینم بر پشت رخش
بکام دل آشنا جولان کنم
بگویش ز من کی شه جم کلاه
پس آنگاه ده جام جهان بین بجوی
ز بد لاف فنائی اندر عدم
چو جم آگه از سر عالم تمام
که گویم ترا حال کسری و کی
که در بیخودی راز نتوان نهفت
بکیخسرو و جم فرستد پیام
که جمشید کی بود و کاوس کی
بپاکی او دل گواهی دهد
خرامم بعشرت سر از این مغاک
بده تا زنم بر فلک بارگاه
در آنجا چراغ الخشه بند شم
که دلرا افزود پیش باشد دلیل
خرابم کن و گنج حکمت ببین
ز جامم بیا ساقی مرا مست کن
بمستی بگویم سرودی خوش

بهم

۶۵۸ — فی النصیحه

هر که آمد در جهان پر ز شور — عاقبت میبایدش رفتن بگور

در ره عقبی است دنیا چون پلی — بی بقا جائی و ویران منزلی

دل منه بر این پل پر ترس و بیم — برگ ره ساز و مشو اینجا مقیم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج — هست چون ویرانهٔ خالی ز گنج

دور باش از دوستی اهل جاه — زانکه با لیت یار و جاهت هست چاه

من گرفتم خود تو ئی بهرام گور — خواهی افتاد آخر اندر دام گور

گر نه گوری گوری بین پس غنیمت — بگذران بیکار منشین کین غنیمت

هیچکس را نیست زین منزل گزیر — از گدا و شاه و از برنا و پیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان — از سر اخلاص الحمدی بخوان

۶۵۹ — فی النصیحه

فساد چرخ ببینیم و نشنویم هنوز — که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین — بعاقبت ز گل و خاک باشدش بستر

چه فایده ز زره با گشاد تیر قضا — چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سوده حصن کنی — حواله چون برسد زود اجل بکوبد در

بروشنی خود و عیش خویش غره مشو — که ظلمت از پی نور است و زهر از پی شکر

دری که بر تو گشایند از هوا مگشای — رهی که بر تو سپارند از هوس مسپر

بره تو همه چاهست سر نهاده مرو — بجام تو همه زهر است ناچشیده مخور

فساد چرخ ببین و فساد دور بیاب — بساط دهر نورد و دلا پس از بدر

۶۶۰ — فی التعزیه

دل منه بر دنی و اسباب او — زانکه از وی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش از این دکان نخورد — کس رطب بیخار از این بستان نچید

هر که

بی تکلف هر که دل بر وی نهاد ‌ ‌ ‌ چون بدیدم خصم خود میپرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان ‌ ‌ ‌ آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی می‌شکست ‌ ‌ ‌ که بهوئی قلب کوهی میدرید
سروران را بیگنه میکرد حبس ‌ ‌ ‌ گردنان را بی سخن سر میبرید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر ‌ ‌ ‌ در بیابان نام او چون میشنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق ‌ ‌ ‌ چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو ‌ ‌ ‌ میل در چشم جهان بینش کشید

۶۶۱ فی المدح

بعهد سلطنت شاه شیخ ابو اسحق ‌ ‌ ‌ به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش ‌ ‌ ‌ که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین ‌ ‌ ‌ که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف ‌ ‌ ‌ بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیهٔ ابدال شیخ امین الدین ‌ ‌ ‌ که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل ‌ ‌ ‌ که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند ‌ ‌ ‌ خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

۶۶۲ فی المطایبه

رحیم مستکر خمار بود و وزیری چند ‌ ‌ ‌ بدان دلیل که انفاس لا یجب القاص
بریخت خون صراحی ولی نگفت از غم ‌ ‌ ‌ زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

۶۶۳ فی مکارم الاخلاق

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق ‌ ‌ ‌ آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا ‌ ‌ ‌ همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن ‌ ‌ ‌ هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم ‌ ‌ ‌ هر که برد سرت گهر بخشش